کلمه توحید ترکی

فارسی

قطعه

ای داور یگانه و قیصر عزتبک
اهل کماله مسند دولت مآبدر
مقصود مددک ایلدن طریق ایله
خاک در سعادتکه انتسابدر

بیت

ورای مطلب هر طالبیست مطلب ما
برون ز مشرب هر شاربیست مشرب ما

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا
وش روی تو در آینهٔ کون هویدا

بیت

ای تو مخفی شده ز پیدایی
وی نهان گشته از هویدایی

بیت

گرد به می زنفکنده قدرن خطمکره آه
اولدمی دود دلمدن بیخود اول سیاه

قطعه

الهی خوبتر هر روز شش از روز دیگر بادا
ز آب زنده گی گلزار عمرش تازه تر بادا
مبادا این رخت روشن چراغ دیده مردم
غبار رهگذارت سرمهٔ اهل نظر بادا

رساله سید عبد...
والی کلمه توحید اخرهم نوندواد

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No: 2713
Eski Kayıt No.

حکیمی قدس الله سره العزیز

مولوینك روحنه اولدی غدا بو نای دف
فاستمع من ضرب طعن المنکرین لاتخف

الدك انکار طعنی کفر ما اننذ اولدی پس
قولهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

بو سماعه بعضلر دیدی حلال بعضی حرام
ان هذا القول فی الشرع لکان مختلف

اهل وجدك بولدیغی ذوقی نه بلسون اهل تن
انهم مثل حمار یأکلون سن علف

کل حکیمینك سوزینی دکله سماعه عاشق اول
کی تکونوا بین اهل العشق من اهل الشرف

T.C. Hacı Mahmud Efendi Vakıf Kütüphanesi
T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
2713

صورة مکتوب النبی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد یا معشر قریش فانّ
رسول الله قد جاءکم بجیش کاللیل یسیر کالسیل
فوالله لو جاءکم وحده لنصره الله لکم وانجز له
وعده فانظروا لانفسکم من شروح البخاری بعث
رسول الله علیه السلام صورة هذه المکتوب الی اهل مکة

[illegible]

بنام خدای تعالی آغاز کردم بخواندیم
این کتاب مستطاب برای

کتاب گلشن توحید

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا یحصی ثنای بی قیاس — بی نهایت منت و بی حد سپاس
بر خدای خالق و پروردگار — کین جهانرا از عدم کرد آشکار
از کمال صنع رب العالمین — گشت پیدا آسمانها و زمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک — در دمیدش از نفخت روح پاک
پر شد از اولاد او روی زمین — جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
بود چندین انبیا و مرسلین — نسل او صلوا علیهم اجمعین
هم ز نسل اوست فخر انبیا — سرور دین مصطفی و مجتبی
هم بر او از ما صلوة هم سلام — باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد زان ای طالب عرفان بیا — یکدمی بشنو چه گوید این گدا
سابقا این شاهدی مولوی — از کتاب مثنوی و معنوی
مفردات مثنوی کرد اختیار — در جهان شد عاشقانرا یادگار

آرمان

در میان عارفان مشهور شد — اهل دل ز اسرار او مسرور شد
طالبان معرفت کردند یاد — در دل ایشان در عرفان گشاد
گشته بود این درهای شاهوار — گوش جان عاشقانرا گوشوار
بود هر بیتی یکی در یتیم — در معانی هر یکی شهر عظیم
هر یکی تنها یکی دریا بدی — اندران دریا بسی درها بدی
مشکلات از هر یکی میگشت حل — لیک بودی هر یکی از یک محل
در معانی هر یکی را یک بیان — ارتباطی نی میان این و آن
گفت یاری بر طریق انبساط — کاشکی بودی در میانشان ارتباط
گرچه اینها بس ثمین دردانه اند — در معانی یک بیک بیگانه اند
زان دمی که کرده بودم اختیار — بوده اندر دل مرا هم خار خار
این خیالی بوده اندر دل مرا — کارتباطی باشد اندر بینها
گفتم آخر ای خدای رازدان — قدرتم ده شو معین ای مستعان
که بگویم پنج بیت اندر میان — از برای ارتباط این و آن
بعد زان با حضرت سلطان عشق — گفتم ای تاج سر شاهان عشق
نیست قادر این ضعیف ناتوان — که کند اسرار گفتارت عیان

رفته و سنه بهجران وده رضا
رفت روحی حیف ارضانت روح

هم تو کن شرح و مرادو تو ساز | از دل محجوب من کن پرده باز
تا بهر بیتی بگویم پنج بیت | هم بوجه ما رمیت از رمیت
پس دلم پرنور شد ز انوار او | کشف شد اسرار از گفتار او
تا میسر گشت بی تکلیف و رنج | می نبشتم بیتها من پنج پنج
در میان بیتها شد ارتباط | تا معانی یافت با هم اختلاط
من نبشتش ششصد بیت گفتم سه هزار | ماند از من عاشقانرا یادگار
چونکه با عون خدا کردم تمام | گفتم او را گلشن توحید نام
هم نبشتم آن زمان تاریخ او | بلبل گو گلشن توحید جو
هین بیا بنگر که رعنا گلشنست | اندر الفاظش معانی روشنست
این کتاب شاهدی مولوی | گشت مفتاح کنوز مثنوی
از تو میخواهم خدایا این کتاب | در جهان روشن بشود چون آفتاب
از ضیائش جانها روشن بشود | طالبانرا دل ازو گلشن بشود
گرچه لایق نیست برگ سبز من | که گشتم با اهل عرفان زمن
لیک اندر برگها هست این قدر | از درخت مثنوی گلهای تر
بیتهام چون شبه لیک اندرین | منتظم شد درهای بس ثمین

خود تو این گفتار را از من مبین | جملگی گفتار مولاناست این
من ز خود خالی شدم زو پر شدم | چون صدف از فیض او پر در شدم
نیست این گفتار من ای رازجو | از زبان شاهدی گویاست او
بشنو این گفتار را با گوش جان | تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو یقین دان بیتهای این کتاب | هر یکی یک ساغرست پر از شراب
این شراب معنوی را لیک مرد | با دهان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او را نیست جان | در خور این می کجا باشد دهان
هر که عاشق نیست او را خر شمار | کی بنوشد خر شراب خوشگوار
کاه و جو جوید همان خر در جهان | نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش | این شراب ناب بخروش و بجوش
زین شراب مثنوی مست و خراب | از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب | تا نگشتی مست هستی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان | از تو آن معشوق زان گشت نهان
عقل تو شد چشم جانت را حجاب | ورنه او روشنترست از آفتاب
این حجاب عقل آن دم وا شود | که ز جام عشق جان شیدا شود

از شراب عشق جان چون گشت مست　　گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه　　از پس معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد وزان　　این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان　　چون مه تابان ترا گردد عیان
باد عشق حق اگر بر تو وزید　　شد غمام عقل آن دم ناپدید
پس بیا تو طالب آن باد باش　　از حجاب عقل وارست شاد باش
هست معشوق از مه تابان عیان　　زیر ابر عقل ماند عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا　　میفرستد حق ترا آن بادها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان　　تا ترا آن بادها گردد وزان
میگشاید چشم جانت علم عشق　　میکند چون نرگسانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان　　میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشقست این کتاب　　گر بخوانی از تو بردارد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو　　باش عارف با خدا مقبول شو
بحر عرفانست شو غواص این　　که پرست این بحر از در ثمین
دور عرفانست این دور ای لبیب　　کز نزول آن مسیح آمد قریب

میفزاید قابلیت هر دمی　　تا نزول عیسی اندر آدمی
دور عیسی چونکه شد نزدیکتر　　در بشر ادراک شد باریکتر
چون مسیح و مهدی صاحب زمان　　آمدند اسرار حق گردد عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد　　این یقین میدان که نزدیکست عهد
آن زمان جز معرفت ناید بکار　　می نماند جز بعرفان اعتبار
هر کسی جویای عرفان میشود　　سیم و زر با خاک یکسان میشود
هین بیا ای طالب اسرار حق　　گلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندرین گلزار عشق　　تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشنی ما بزم خاص عاشقان　　باده توحید گردان اندر آن
شاهد معنی مشاهد اندر او　　پر شده از گل رخان و ماه رو
عارفانرا اندرین عیش مدام　　دور باد امنکران سرد خام
هست این گلشن مقام بلبلان　　نیست در خور این بموشان جهان
این برای عاشقان متقیست　　نی سزای تن پرستان شقیست
طوطیانرا اندرین قند و نبات　　تشنگانرا چشمه آب حیات
گو بیا باران نیسانیست این　　میشود گه زهر و گه در ثمین

چون تصوف [illegible] شود زین مشتقی / میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید آنکسی را شد حلال / که شود اهل تصوف اهل حال
آنکه نبود دور از فسق و فجور / کو ز گفتار مشایخ باشد دور
میخورد از علم توحید او بری / که شدست از خویش و از عالم بری
علم توحیدست حال اولیا / کی شناسد سر او اهل هوا
عقل را در حوزه چه باشد علم نقل / نکتهٔ توحید را نشناخت عقل
گرچه توحیدست روشن ز آفتاب / زیرکی و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کو نیست مست / از خمار عقل هرگز او نرست
کی شود او محرم عشاق پس / عقل را در عشق نبود دسترس
باب این گلشن همیشه باز باد / هر که می آید همی یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد / در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب معنوی / یابد استعداد او با مثنوی
مثنوی را من کلیدی ساختم / در میان عارفان انداختم
هر که او می یابد این مفتاح را / از کرم احسان کند ما را دعا

دیباچهٔ مفردات مثنوی شریف که در ان تاریخ

اختیار کردم گفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان میکند / قصهٔ هجر گلستان میکند
که جدا گشتم ز باغ لامکان / وافغان [illegible] وافغان [illegible] وافغان
گلشن غیبم مسکن بود و جا / بر گلشن بودم مغنی خوش صدا
نی در ان گلشن زمستان و بهار / نی گلش را گلخن و نی برگ و خار
صبغة الله بود رنگش بد حسن / بوی آن کا حمد کشیدش از یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بد اثر / جیب مریم را ز بویش بد گهر
زان همه اشباح و الوان جهان / زین همه ارواح و الوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او / جمله معقولات از ان جان بخش بو
گلشنی بد جان فزا و دلگشا / بلبلانش انبیا و اولیا
گلشن و گل رنگ و بو بلبل یکیست / عاقلان از این سخن در دل شکیست
پیش عاشق اول و آخر یکیست / ظاهر است آن باطن و ظاهر یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق / شد گرفته دام و رام و کام عشق
سر لا موجود الا الله را / میکند کشفش بفیض جود خدا
بعد از ان ز اسرار حق آگاه شد / جمله عالم ثم وجه الله شد

گر تو خواهی سیر شهرستان عشق ... شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی ... مولوی شو مولوی شو مولوی
زینت دل قوت جانست مثنوی ... نور چشم عاشقانست مثنوی
هست اسرار کماهی مثنوی ... هست انوار الهی مثنوی
هر که خواند مثنوی یک دو ورق ... میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر و تاویل هدی ... مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبان کوی حق را رهنما ... طالبان روی حق را درگشا
صیقل آیینهٔ دلهاست این ... حل کنندهٔ جمله مشکلهاست این
هست این میخانهٔ خم لدن ... وحی حقست نی ز فکرست این سخن
مثنوی باران باغ جان و دل ... ز آسمان لامکانی شد منزل
رازجویان اندرین دکان قند ... رازهای کنت کنزاً یافتند
شیوه های نحن اقرب دیده اند ... میوه های لی مع الله چیده اند
توتیای دیده های سالکان ... چشمهٔ آب حیات جاودان
شعلهای شمس افلاک نهان ... تافت بر ملای رومی ناگهان
پردهای آسمانها برگشود ... آفتاب بی نشانش رو نمود

میکشیدش تا بغایات الکمال ... گشت ملا غرق دریای وصال
گشت برخوردار از دیدار حق ... شد امین مخزن اسرار حق
چونکه جوی او دران دریا رسید ... بحر شد قعر و کنارش ناپدید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم ... او سلیمان و منم مور لئیم
نی والله نیستم من جمله اوست ... من نیم افغان من دمهای دوست
اوست دریای محیط بی کران ... بر مثال موجها مولاییان
موجها را جز رو مد اضطراب ... میرسد هردم ازان بحر عجاب
موجها خود عین بحر موج زن ... نیست جمله اوست دیگر دم مزن
جمله عالم هست ازان دریا کفی ... من چه تانم گفت ازین سر خفی
چونکه ملا یافت وصل کبریا ... مو نماند هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خدایش گشت فاش ... خواست حق تا باز گوید سرهاش
سرهایی که خدا با مصطفی ... گفت در معراج او با مرتضی
وانچه گفت او ازان چه رست نی ... گشت نی هم از ملا شاه حی
چونکه ملا نای را همراز دید ... مست گشت و پردها میدرید
چون رموز حق ز نالش گوش کرد ... بحر بی پایان عشقش جوش کرد

رقصها زد همچو آن سلطان جود | همچو طاوس چنان جولان نمود
گرم گشت و کاشف اسرار شد | بهر جلوه ها تنک استار شد
پرده اش میکرد شاه بی نشان | کرد از و علم لدنی را بیان
آنکه هست این جمله استیها از و | ساختش روپوش شد اشعار کو
پس جلال الدین سلطان اجل | مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار | پاکیان با عاشقان کرد کار
باقیان خود پاکیان سرمدند | از رموز اولیا دور و روند
منکران شورهای عاشقند | پس شراب عشق را نالایقند
عاشقانرا نور دل شد این علوم | منکران عاشقان را شد هجوم
نقد وقت است مثنوی با عاشقان | احمقانرا می نماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور پاش | لیک بر نی اکمه و نی بر خفاش
علم منطق علم بحث و هندسه | جبه و دستار و منصب مدرسه
نام و ننگ و عز و ناموس و وقار | ملک و مال و طمطراق و کار و بار
احمقانرا بارد و مسموم کرد | از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از گهر | پیش سگ شد لاشه خوشتر از شکر

خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال | احمقانرا عاشقانرا وجد و حال
عاشقان رسوا و بی نام و ننگ | از جمال دوست حیرانند و دنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان | نیست قدر ذره بل جسم و جان
پس ازین دار فنا رو تافتند | شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خودیشان شد فنا | از خودی رستند و رستند از خدا
عاشقان همچون قطار اشتران | پیش رو ملا خداشان ساربان
هر یکی اشتر ازین عالی قطار | میکشند سنگین ز عرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان | میکشند و میکشدشان بارشان
میکشدشان تا لدینا محضرون | هین نباشی زین قطار حق برون
شو قطار اندر رهی کش بارها | اندرین ره نوش کن بس خارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو | از اصول پای یاران چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله | رام شو بر مقتضای قافله
گر ز جان یک زمان غافل شوی | بگسلانی شک مهارت ای غوی
هم ز نور نجد دل پیشینیان | جهان و جهان غافل مشو یکدم از آن
خویشتن بکش احمال شرع مصطفی | راست رو راه طریق اولیا

منتظر نبود کم موقوف باشد حال جو [illegible] او مثنوی شریف
[illegible] کامل [illegible] اول ذوق [illegible] یعنی [illegible] شریف [illegible]
[illegible] حالت [illegible] حال جو موقوف [illegible] کامل اولمش مثنوی شریف ادب
[illegible] جان [illegible] اولکه [illegible] موقوف حالست
آنکه او موقوف [illegible] در کمیت
[illegible] حال افزون افزون [illegible] و آکی
کلور [illegible] افزون گندی
اگر احوال شریفه کلور [illegible] قلوب [illegible]
الکا حاکم [illegible]
احوال دینیه کلوب [illegible] اولور یعنی
ذوق و حالی دیگر کون [illegible] دکلدر
حالیدر اولمه [illegible] صاحب مقام مثنوی شریف
گاه ترقی گاه تنزلده در
صوفی ابن الوقت باشد در مثال
لیک صافی فارغست وقت و حال
مستهلک نور ذات الله اولمشلردر
من رآنی فقد رأی الحق حکمیله جانب
کونیده اندریک حقیقتنا [illegible] شاهد
ایدنلر لا فرق بیننا و بینی جبیرم
خدای متعالی مشاهده ایتمش کبیدرلر
زیرا محض معنی صاحب تصرفلردر

زاد ره کن معرفتهای بسی | تا بصحرای حقیقت در رسی
عاشق شوریده و دیوانه شو | هم ز خویشان هم ز خود بیگانه شو
لاابالی باش سر رندی فاش شو | در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا واصل یزدان شوی | بگذر از جان تا بر جانان شوی
طوطئی شو تا زکی شیرین سخن | قندهای مثنوی را نقل کن
با رموز مثنوی شو آشنا | بحر معنی را بیاموز آشنا
بیتهای مثنوی چون دانه هاست | ریخته تا دام عشق کبریاست
مرغ دل چون شد پی این دانها | در فتاد آخر بدام دلربا
چونکه صید دام آن صیاد شد | شاد شد وز دامها آزاد شد
دید خود آن دام در دست خدا | بیش ازین گر شرح گویم ناروا ست
گر تو خواهی صید دام حق شوی | همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن | روز و شب مشغول شو اوراد کن
حضرت ملا معین و مستعان | کرد اشارت با یکی از بندگان
کز کتاب ما برای یادگار | عاشقا زابیتها کن اختیار
برگزین صد بیت از هر جلد او | تا شود ششصد تو هم صد بیت گو

چون تو گویی چون تو گویی ناتوان | من شه میدان بدستم همچو جان
من بگویم ساز همت لعبت سرا | تا شود دیباچهٔ این بیتها
بیتهایی که ندارد احتیاج | پیش و پس را هر یکی همچو سراج
هر یکی از کنت کنزا گوهری | هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله یکجای روی | نام او کن مفردات مثنوی
تا که او را طالبان از بر کنند | گوش جان را حلقه وار از زر کنند
پس بوفق آن اشارت این فقیر | شاهدی خوز روزار و بس حقیر
جرعه نوش مالکان جاه عشق | میفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای سغراق جلال | طالب اعلای اطباق کمال
جمع کرد و یادگاری ساختش | درمیان عاشقان انداختش

یا الهی چشم جانش بر گشا
شمس انوار جلالت وانما

مفردات جلد اول

آتش است این بانگ نای نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

از دم نایی چو هو رفت اندرو / آتشی پیدا شد از انوار هو

پردهٔ عشاق زین آتش بسوخت / از شعاع عشق شمع دلهاشان فروخت

گر تو خواهی روشنیِ شمع دل / شو برون از ظلمت زین آب و گل

باش خالی از تن او تن جهان / تا ترا انوار هو گردد عیان

روز و شب سیم و زر را الشو / تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

باز کن با عشق بال باز جان / تا کند پرواز اندر لامکان

پاک شو ز آلایش دنیای دون / تا نباشی دام شیطان زبون

گر شوی از عشق مست جامه چاک / میشوی ز اوصاف ناشایسته پاک

مرغ دل را رام کن در دام عشق / باش سرمست از مدام جام عشق

عشق بشوید چرک جمله عیب را / میدراند پردهای غیب را

هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست / هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست

چون در آید در بشر آن وصف پاک / جمله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا گشاید چشم جان / سرمه ساز از خاک راه عاشقان

تو مباش از حلقهٔ عشاق دور / تا بیابی از لقاشان فیض و نور

با وصال عاشقان مشتاق باش / همزبان و محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

هر که او با عاشقان همدم شود / او باسرار خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حقست / عاشق و معشوق از وی مشتقست

میکند از پردهٔ معشوق ناز / میکند از پردهٔ عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال / هم ز عاشق او شود دید حال

نیست خود معشوق از عاشق جدا / میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده

شمع وش معشوق چون رخ برفروخت / خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار معشوق از تجلی لطف و جود / کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کشی / کار عاشق بیخودی و بیخویشی

پاک بازی در ره عشق و طلب / جان گذاری در ره حفظ و ادب

بی ادب هرگز نمی بیند سداد / بی ادب هرگز نمی یابد مراد

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه — هر یکی شد خاص درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا — بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب بی بیم و باک — او بقهر خشم حق گردد هلاک

هر که او مقهور شد از خشم رب — شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند — خویشتن را نادم و باکی کند

هر که بی باکی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد اوست

هم ز بی باکی کند خود را زیان — هم رود خوی بدش با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل — میکند تقلیدش از دانش مقل

با گروه احمقان بی خرد — علت زشتش سرایت میکند

هم چو او گردند ایشان هم علیل — که نبودی عقل ایشان را دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی — علتی به که ز صد گون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا — او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل — با طبیب این علتش گردد دلیل

ای خنک آن را که این علت رسید — از همه علت بدو صحت رسید

باش دایم همنشین عاشقان — تا سرایت میکند از دردشان

هین مگو فردا بیا و زود باش — وقت سیف قاطعست ای خواجه تاش

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دل را صیقلی — چند بند ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مکن دان باخدا — نی جدایی با خدایی با خدا

هست پنهان در درونت آفتاب — صورتت گشته است ماه و را حجاب

صورتت چون ابر چون رفت از میان — آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو — رنگ و بو شد پرده انوار هو

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق می‌شود بر شکل و رنگ — چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب — چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او — بهر تابی گرد در دیوار رو

چون رود آن تاب از دیوار باز — عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان — تو بیان حضرتش از وحی دان

بل

آنکه از حق یافت او وحی جواب
فرماید

آنکه از حق یافت او وحی و جواب   هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گویند سخن   علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشان را بشر   کرده اند ایشان ازین هستی گذر

شد که از ان مس شان در کیمیا   زر شدند ایشان ز تبدیل خدا

حسهاشان نیز هم تبدیل یافت   آفتاب بی نشان زیشان بتافت

حس دنیی را فدا کردند تا   حس دینی داد خالقشان جزا

حس دنیا نردبان این جهان   حس دینی نردبان آسمان

حس دنیا اهل دنیا را سزاست   حس دینی اولیا را پیشواست

حس دنیا بی ثبات و با زوال   حس دینی سرمدی و لایزال

ای برادر پیش مردان آگه   این جهان دون نیرزد برگ کاه

همت عالی مردان خدا   هردو عالم را بگوید زیر پا

لاف مردی میزند هر بی حیا   حیله کرده حلیهٔ زرق و ریا

کار مردان روشنی و گرمیست   کار دونان حیله و بی شرمیست

صورت شیخی بگیرد یک مرید   ابله چندی شود او را مرید

شانه کرده ریش و بسترده بروت   های هوی و وجد و حال از عشق تو

هر یکی از زرق بگرفته قلق   خلق پندارند شان سلطان حق

ابلهانشان میل و رغبت میکنند   با هزار اعزاز دعوت میکنند

این چنینشان کی سزای عزتند   چون بهایم محض خشم و شهوتند

خشم و شهوت مرد را احول کند   ز استقامت روح را مبدل شود

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو   بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل   با صفا میکوش بی مکر و دغل

هم تو مرشد را ز مفسد باز دان   ره روان جو دور شو از ره زنان

چون مرید خاص حق باشی یقین   تو همان خود را مرید حق ببین

حق کند ارشاد از او التست   در مثال او چون قلم اندر دست

آنکه او بنچه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم

نیست خود از حق جدا آن خاص حق   هر زمان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست و وصف او   وصف حق ذاتش ز فیض ذات هو

او ز خود فانی و با حق باقیست   او ز حق مست و حق او را ساقیست

آفتاب بی نشان از او حجاب   در حجاب اوست پنهان آفتاب

صورت او سایه روشن آفتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

جنبش سایه بود از سایه‌دار / سایه‌دار است سایه را اصل و مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز / او نشان سایه‌دار است ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل کجاست / از شعاع آفتاب باضیاست

گر نبودی آفتاب باضیا / کی نشانی می‌نمودی سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق / از حسد کم کن بریشان طعن و دق

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق را خاک شو / از کدورات حسدها پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود / تا رهد از نور چشم تو رمد

گر تو مرد حق شناسی عاشقا / حب حق میدان تو حب اولیا

بشنو این نکته‌ها را گوش سر / نیست افزون گوش سر از گوش خر

گوش سر بگشا و کر کن گوش سر / سر گشاید گوش سر چون گشت کر

پنبهٔ این گوش سر گوش سر است / تا نباشد این کر آن باطن کرست

چون گشاید گوش سر تو رازها / بشنوی نی لفظها آوازها

بر تو اسرار نهان گردد عیان / بشنوی نی گوش و گویی نی زبان

آن زمان

آن زمان گردی تو مرد معنوی / کشف گردد بر تو سر مثنوی

بار موز اولیا دانا شوی / آن زمان مقبول مولانا شوی

قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش / عرش پیش قدر تو گردد چو فرش

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت بس حقیر / بگذر از صورت ره معنی بگیر

هست معنی بحر و صورت همچو کف / هست معنی در و صورت چون صدف

هست معنی مغز و صورت قشر آن / مغز اندر قشرها گشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال / قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخت و ز قید قشر رست / صورت چون قشر را باید شکست

صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

رو بکن مردانه صورت را خراب / زیر صورت گنج معنی را بیاب

ور تو نتوانی برو یاری بجو / بهر این کاری از او یاری بجو

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر / زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان / به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که اندر خدمت صاحبدلست / او شود مقبول گر نالایقست

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
جمله مشکلهات از وی حل شود / درد تو صافی و خمرت خل شود
زو بیابد فیض تو بسط و گشاد / زو میسر گرددت جمله مراد
گر تو نادانی از و دانا شوی / ور تو اعمایی از و بینا شوی
گر سیاهست نامه ات گردد سپید / گر بصدق آیی نگردی ناامید
هین ز مردان خدا غافل مباش / جست و جو کن در طلب کاهل مباش
گوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
تو مرو در ظلمت غفلت بیا / روشنی جو ز آفتاب اولیا
می ببخشد اولیا جان را ضیا / میکنند آیینهٔ دل را جلا
خلعت ایمانت از چرک گناه / گشته است آلوده و زشت و سیاه
می بشویند و کنند اسپید و خوب / هم نمایندت خطاها و عیوب
تا تو عیب خویش می بینی نهان / می شوی فارغ ز عیب دیگران
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیبهای خویش را می ننگری / چند بینی عیبهای دیگری
تو ز عیب خویش باشی مستهان / عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهند سوال / از گناه دیگرانت چه وبال
تو گناه خویشتن را یاد کن / روز و شب زاری کن و فریاد کن
به که چشم از خوف حق گریان کنی / دل ز نار عشق حق بریان کنی
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
عاشقان را چیست خوشتر اشک خون / زردی رو و سوز دل درد درون
عاشقان را درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق و صفا درد و عنا
آن زمان از عشق حق حظی بری / باشی از لذات شهوانی بری
تا نبود در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن / هان و هان بر آرزوی تن متن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیا ز ابرده تا قعر زمین
مرد دین کو را شود قرآن دلیل / ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات شهوانی برید / در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل / چند جویی رزق خود از آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده / همچو خر در گل چرا خسپیده
رزق ما حق می دهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش رزق جو

دیج

ما عیال الحضرتیم شیرخواه کفت عیال الاله

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | کفت الخلق عیال للاله

هرچه میخواهیم ما از ذو الجلال | میدهد او چون پدر ما چون عیال

با غذای تن اکر قانع شوی | همچو خر ما لایق کاه و جوی

ور غذای روح خواهیم از جلیل | میفرستد مان غذای جبرئیل

چون ببخشد هرچه میخواهیم ما | می نخواهیم از خدا الا خدا

پس همان به دایما جویا شویم | در ره ایمان و طاعت میرویم

کافرم من کر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس

کی کند کس از ره طاعت زیان | شد عبادت سود در هر دو جهان

هم بدنیا دولت و عزت ازوست | هم بعقبا جنت و راحت ازوست

هر که کوشد در ره دین صلاح | میدهد در هر دو عالم حق فلاح

هم درین عالم دهد روزی حلال | هم دران عالم کند عرض جمال

مرد حق را کر شود اسباب و مال | نفکند با غفلتش اندر ضلال

چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن

آنکه هستی را سبب او بوده است | نعم مال صالح فرموده است

هر که شد اندر دلش حب خدا | او سعید است کر غنی و کر کدا

وانکسی

وانکسی کو عاشق الله نیست | کر فقیر است کر توانکر او شقیست

ظاهرت را هرچه خواهی کن رواست | پاک کن دل را نظرکاه خداست

نیست هرکز صورتت را اعتبار | جهد کن تو باطنت را پاک دار

کر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغز و صورت همچو پوست | پوست منکر مغز این مقصود اوست

صورت بوجهل اکرچه آدمیست | او بمعنی کر سک کر کلخنیست

صورت سک چه زیان قطمیر را | چون بمعنی آدمی کردش خدا

هست صورت ظاهر و معنی نهان | می نیاید هیچ معنی در بیان

سر معنی را مکن هرکز بیان | در بیان راز خود مکشا دهان

در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

از ذهاب خود نشاید دم زنی | پی برد پیشش ره آید رهزنی

هم مکو کس را که دارم سیم و زر | تا نباشد دزد خاین با خبر

مذهبت را که هم داری نهان | مذهب و دین راست بی حد دشمنان

این معانی حدیث مصطفاست | نیست بی حکمت درین بس سرهاست

حکمت محض است کفتار نبی | ماین بکوش جان شنو کر طالبی

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

بحر عرفان را چو جو جویا شوی / چون در آن دریا رسی دریا شوی

هر که شد با جان و دل در جست و جو / هر چه جوید نیست غیر از ذات او

هر که شد با آرزو جویای دوست / آنکه اندر جست و جوی دوست اوست

نیست جز مطلوب آنکو روز و شب / با نیاز و سوز باشد در طلب

ای خوش آنکه کار او زاری شود / از وجود خویشتن بیزاری شود

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت و زاری گرفت

زور و ظلم و ستم جور و جفا / هست بی شک موجب قهر خدا

رو بترس از حق دل آزاری مکن / نیکویی کن هیچ بدکاری مکن

گر همی خواهی ز قهر حق امان / زیردستان را مرنجان هان و هان

خوف کن از قهر حق ایمن مباش / کبر را بگذار پیش کبریاش

دشمنان از حق کنند بی بیم و باک / دوستان از قهر مسار و خوفناک

از کرم دان آنکه می ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم / میکند ایمن ز قهرش آن کریم

هر که شد ایمن ز قهر ذو الجلال / از عذاب حق خلاص او را محال

چونکه

چونکه قهار و لطیفست آن خدا / به که باشد بنده با خوف و رجا

چون بغفلت کرده جرم و گناه / پس بباید کردنت زاری و آه

گر امان خواهی همان تقوی و دین / شد ز هر خوف و خطر حصن حصین

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی انس و جن و هر که دید

هر که مرد پارسا و متقیست / او سعید و رستگاری بی شقیست

و آنکه او را نیست از تقوی شعار / هستی او نیست غیر از ننگ و عار

نیست زین در حقیقت مرد راست / غیر آنکه ره بحضرت برده است

جز خواص تن بود حسهای جان / از حسهای بشر مدرکی و جاودان

حس حیوانی چو حیوانی بقا / حس جانی همچو جانی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

چشم حیوانی نبیند جز صور / چشم جان بیند ز نور حق نظر

گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا / نشنود گر نیست از وحی خدا

اولیا زین حسها بیرون شدند / سالکان در عالم بیچون شدند

شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر / گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر

بس چنین فرموده است سلطان ما / کو شعشعت باده وصل و لقا

او در

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد

واست فرمود ست آن سلطان عشق / سرور و سر دفتر مردان عشق

او چو ماهی رفت در دریای ذات / دامن افشاند از غبار کاینات

پاک شد آن نور چشم عاشقان / از همه آلایش کون و مکان

گشت یکسان چونکه شد فانی ز شر / لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر

جان انسان گر برستی از حجاب / روشن و تابان شدی چون آفتاب

گر حجاب از جانها بر خاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

روح همچون آب بد صافی و پاک / چون بجسم آمد شد آلوده بخاک

بار یاضت باز چون یابد صفا / تیرگی خاک از و گردد جدا

از جمال خود براندازد نقاب / می شود تابان چو ماه آفتاب

چون ز حبس تن رهد یابد کمال / او ز قدرت بر گشاید پر و بال

افکند بر سنگ و بر خاک او نظر / سنگ میگردد گهر هم خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات / باشد او را بی گمان سم الممات

گر کشی در چشم او کحل جلا / کور گردد چشم او یابد عما

پس همان او ناله و زاری کند / تا که لطف ایزدش یاری کند

میکند هر روز و شب زاری و آه / تا کند رحمی ورا آن پادشاه

میکند هر دم انین و ابتهال / تا ز نقصان وارهد یابد کمال

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

تا بغفلت گشتهٔ خندان و شاد / کار تو مکر و دغل فسق و فساد

ناقصی و غافل از نقص کمال / عمر ضایع در شقا و در ضلال

مست و حیران گشته در حرص و امل / هیچ یادت ناید از مرگ اجل

نفس خر را پروری در سبزه زار / عیسی جان بی نوا خوار و زار

پروری تن را بعیش و لوت و قوت / جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

زین خورشها گر دهی تن را فطام / میرسد جانرا ز جام حق مدام

تن بمیرد و ز خاک خواهد گشت آن / جان نمیرد کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر بندگی / رو بکن مردانه حق را بندگی

گرچه ماندی دیر مطلوب تو دور / همت مردان ترا بخشند نور

گرچه رفتی دور از راه خدا / می کشندت باز زان سو اولیا

اولیا را هست قدرت از اله ‌ ‌ ‌ تیر جسته باز آرندش ز راه

اولیا زان روی قادر گشته اند ‌ ‌ ‌ قدرت حق را مظاهر گشته اند

هستشان شد محو اندر هست حق ‌ ‌ ‌ آلتی گشتند اندر دست حق

محو محض گشتند ابدال حقند ‌ ‌ ‌ رسته اند از قید ذات مطلقند

گرچه ایشان را ببینی در صور ‌ ‌ ‌ در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدیش مطلوب دان ‌ ‌ ‌ هر کرا دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان ‌ ‌ ‌ کو بنسبت هست هم این و هم آن

عاشق از معشوق جویا مایل است ‌ ‌ ‌ هم بعاشق میل از معشوق هست

چون ز هر جانب بود میل و طلب ‌ ‌ ‌ میشود معشوق عاشق زین سبب

عاشق و معشوقند هر دو بی گمان ‌ ‌ ‌ چون حقیقت بنگری عشقست جان

عشق که طالب گهی مطلوب گشت ‌ ‌ ‌ گاه محب گاهیش محبوب گشت

گر تو میخواهی که جویی زین خبر ‌ ‌ ‌ رو بدلبر دل بر و پیشش بمیر

این بیان عاشقان از عشق نی ‌ ‌ ‌ دل نیابی جز که در دل بردگی

تو چو خود را دیدهٔ همچون حباب ‌ ‌ ‌ در حقیقت نیستی تو غیر از آب

[illegible] ‌ ‌ ‌ این تعین مر ترا آن باد داد

رو بمیر و باد هستی ده بباد ‌ ‌ ‌ تا شوی دریا و یابی هر مراد

مرگ عاشق هست چون مرگ حباب ‌ ‌ ‌ که حباب از مرگ گردد غرق آب

کرد این نکته بیان سلطان عشق ‌ ‌ ‌ غرق بود آن بحر در عمان عشق

غرق عشقی ام که غرقست اندر این ‌ ‌ ‌ عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند قدر آن بحر عمیق ‌ ‌ ‌ عشقها در عشق آن گردد غریق

کی توانم کرد از این اسرار نقل ‌ ‌ ‌ هست بیرون فهم این از طور عقل

پس ز عشق او را چنان ذوقی رسید ‌ ‌ ‌ که بجز او آن ذوق را نتوان چشید

او ز معشوقش وصال خاص یافت ‌ ‌ ‌ در تجلی چون ضیای شمس تافت

هر که او در صدر عزت ست لقاست ‌ ‌ ‌ مر ورا بر در نشستن ناروا ست

هر که با سلطان شود او همنشین ‌ ‌ ‌ بر درش بنشستن بود حیف و غبین

بود مولانا ز وصل دوست شاد ‌ ‌ ‌ گشته بود او را میسر هر مراد

گرچه عاشق بود با سوز و نیاز ‌ ‌ ‌ بود او معشوق با صد عز و ناز

هم بخود میکرد او احسان و جود ‌ ‌ ‌ هم بخود میکرد اکرام و سجود

هم بخود میکرد او جور و جفا ‌ ‌ ‌ هم بخود میکرد او مهر و وفا

او و من میگفت و او بود او و من ‌ ‌ ‌ که همی فرمود او اندر سخن

تا خوشی او خوشی بود بر جان من   جان فدای جان دل رنجان من
هر که او را نیست از توحید بو   نشنود این نکته ها را گوش او
هر که او خود رست از جام الست   چون شنید این نکته ها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان   هست این جمله ظهور بی نشان
گر بصورت ظاهرا در کثرتیم   لیک در معنی همه در وحدتیم
جملهٔ ابدان ما را اصل خاک   جملهٔ ارواح ما زان نور پاک
ما چو زنبوریم قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم
در صور زنبور اگر شد بی شمار   یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
موم اگر شد خانهایی چند درو   یک حقیقت دان بجز مومش مگو
ما حصل کثرت جهان در صورتست   در حقیقت نیست کثرت وحدتست
کردمی شرح این سخن مستور نیست   بیش ازین اظهار را دستور نیست
به که باشم مختفی اندر حجاب   بر ندارم از جمال خود نقاب
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
در زمستان شد درخت از برگ و بار   عور و خالی نیست آندم سنگسار
چون بتابستان برآرد بار و بر   میزند هر کس ورا چوب و حجر

سرو آزادست کو را بار نیست   هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آن هم خوش گزاری بار جفا   میکشی [illegible] خدمت با جفا
می کشی جور و جفا و زخمها   می شوی تا بنده کشی میبری رنجها
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
نیست این دنیای دون دار القرار   هست آن عالم قدیم و پایدار
این چو خوابست آن چو بیداری بدان   هر چه این جا دیدهٔ عکسش دران
گر تو اینجا خرم و خندان شوی   اندران عالم بسی گریان شوی
ور درین فانی شوی مسکین و خور   اندران باقی بمانی در سرور
پس مشو از کبر سنگ بدگهر   شو چو خاک افتاده تا روید خضر
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
باز از سنگی که باشد لعل ناب   بهترست شک نیست از شوره تراب
سنگ کزوی حاصل آید نفع و سود   به ز خاکی کو درو نفعی نبود
خود حقیقت هر چه یزدان آفرید   خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید
بهر کاری ساخته بی حکمت نساخت   کس بداند حکمتش حق را شناخت
حق و باطل کفر و دین و خیر و شر   نیست بی حکمت اگر دانی خبر

کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است

تو چه دانی حکمت این کاینات / چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهر ترا این جهاد در ساخته است / باطنت را خود جهاد انداخته است

ظاهر و باطن عجایب تو بتو / می‌شناسی هیچ حکمتهای او

هر چه هست ای یار در هر دو جهان / هست در تو آشکار او نهان

جسم تو اندر جهات و در مکان / جان تو خود لامکان و بی‌نشان

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

گر طلسم جسم گنج جان نهان / نشکنی این را نیابی گنج جان

گر طلسم جسم گردد تار مار / گنج جان گردد عیان در دم آشکار

گر ز پیر راه دان یاریت هست / این طلسم جسم بتوانی شکست

پس برو یاری بجو از اولیا / تا بیابی قوت از مرد خدا

لیک از جور و جفای او مرنج / تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت را پشتست

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض / تا که در صحن دلت رو بد ریاض

گر شود یاری تو همتهای پیر / در جهاد نفس گردی تو دلیر

گر بجا آری دل آن پادشاه / می‌شوی با همتش خاص اله

چون شوی مقبول یک مرد خدا / با خدا مقبول گردندی ترا

چون شوی با همتش مقبول حق / وارهی از خود شوی مشغول حق

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

می‌شود با حضرت حق آشنا / میکند در زجر و حالات آشنا

همچو احمد یابد او وصل جلیل / می‌نماند در ره او چون جبرئیل

آفتاب حسن رب العالمین / بیند او عین الیقین حق الیقین

چون بیابد او تجلی خدا / فارغ آید از دلیل پیشوا

گر نیابی این مقام و حال تو / می‌شوی محتاج استدلال تو

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

نیست او را یکدمی یکجا قرار / دایما در جنبش است با اضطرار

ره نبیند روز روشن از عما / کرده استدلال ره را با عصا

روز روشن می‌نبیند آفتاب / کرده استدلال از نقل کتاب

تا نه فانی چه سود از قیل و قال / در خودی فهم از خدا امر محال

در حجاب خود تو مجنونی از آن / چون ز خود فانی شوی گردد عیان

راه فانی گشته راهی دیگر است
زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه‌ای مست خدا
نیستی در راه حق محو و فنا

هیچ از وحدت نمی‌یابی نشان
بیخودی و بیهشی باید بهمان

تا ننوشی باده از جام اله
می نیابی وحدت آن پادشاه

هر کسی کو مست آن استغراق شد
دایما در وجد و استغراق شد

بر گشود او راز نور حق بصیر
وا رهید از گفت و گو و از خبر

ای خبرهات از خبرده بی خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بدی وقت گناه
بی خبر بودی ز تقدیر اله

وقت توبه هم بخود داری نظر
توبه کو وز توبه بخشی بی خبر

چونکه بین الاصبعین است دل
چون شناسی جرم و توبه ز آب و گل

چند بینی این فعال از آب و طین
تو مبین جنبش ز جنباننده بین

هین برو چون شیر در صحرای جان
تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکارستان جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

چون طلوع آفتاب آسمان
باش تابان در جهان لامکان

جمله هستیها درین کون و مکان
چون کفی در جوشش دریای جان

کف بکف تا کی زنی بگذار از آن
قطرهٔ جان را در آن دریا رسان

رو تو این جان را بجانان کن فدا
قطره ده دریا ستان از وی جزا

هرچه دادی می بری هم مثل آن
هرچه کاری مثل آن روید همان

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی اینجا ز مالت خیرها
جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا
میکند لابد جزا خود را خدا

سرها کرده در دل نهان
می شود در حشر آن سرها عیان

کس نداند این زمان اسرار تو
هر کسی از ظن خود شد یار تو

چونکه دیوار بدن گردد خراب
جان ز روی خود بر اندازد نقاب

زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مارست و مور و اژدها

یا در و گنجینهٔ عشقست نهان
یا که هست او مار و کژدم را مکان

چون حجاب جسم وا شد از میان
از دفینه گشت بیرون گنج جان

یا از و بیرون شود گنج اله
یا بر آید کژدم و مار سیاه

یا موحد بود و مرد متقی
یا که ملحد بود و مردود و شقی

زنگ غم ز آیینهٔ دل یا زدود
یا ز باد و بود دود آلود بود

این همه غمها که اندر سینه هست
از بخار و گرد باد و بود ماست

رو زدام باد و بود آزاد باش
شو خلاص از حزن غم دلشاد باش

لوح دل را از غم دنیا بشو
غم ز درد عشق لا یفنی بجو

در کشی در راه حق غمهای عشق
در رسد استغراق از صهبای عشق

اندرین فانی بکش درد و بلا
تا در آن باقی رسد ذوق و صفا

هین مشو راحت درین دار الغرور
اندر آن باقی بجو عیش و سرور

هر که شیرین می زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

پرورش تن را بعزت تن پرست
می نداند کان غذای دوزخ ست

این بدن خواهد شدن آخر تراب
عذبها اینجا شود آنجا عذاب

تن مپرور پرورش جان را سزد
تن فنا گردد بماند جان ابد

چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن
میگدازش با ریاضت یا محن

شو حقیر و خوار با فقر و فنا
فهم کن در ذل خود عز خدا

صبر کن با فقر بگذار این ملال
زانکه در فقر ست عز ذو الجلال

قدرت حق را تو اندر عجز بین
عزتش در ذل خود یابی یقین

پرده هستی خود را چاک کن
وانگهان هستی حق ادراک کن

زان سبب ادراک حق در پرده
گر خودی خود را تو هستی کرده

هم نمی فهمی کلام اولیا
تا نکردی از خودی خود جدا

مانده از آب حیوان در حجاب
نیستی تشنه نمی جویی تو آب

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع را چونکه می بیند ملال
خشک ماند می شود گوینده لال

چون نداند قدر گوهر مشتری
چون نماید گوهر او را گوهری

چونکه هستی سنگدل عاشق نه
شیوه معشوق را لایق نه

نغمه چنگ و رباب و نای و عود
راحت جانست لیک کر را چه سود

روی زیبا چشم بینا را سرور
میدهد محروم ماند چشم کور

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

چشم حسی ناظر حسن صور
چشم جان از حسن معنی در نظر

چشم جان بیند جمال بی نشان
چشم تن در خاک بیند عکس آن

نور حسن حسن صورت بی بقا
نیست نور و حسن معنی را فنا

حظ نفس است حسن صورت بی گمان
حظ جان از حسن معشوق نهان

خشم شهوت زاید از حسن صور
مهر و رقت حسن معنی راست بر

مهر و رقت ... | خشم و شهوت وصف حیوانی بود

... در وجودش مشترک | صورتش حیوان و معنی اش ملک

هم بصورت وصف حیوانی دروست | هم بمعنی وصف انسانی دروست

گر یکی زین دو صفت غالب شود | میل و رغبت سوی آن غالب رود

ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد | هست هر دو قابلیت مستعد

مانع آن بیچاره عاجز در میان | گه بدین مایل شود گاهی بدان

پیش چوگانهای حکم کن فکان | می دویم اندر مکان لامکان

گر یکی زان دو صفت رفت از میان | در وجودش یک صفت ماند همان

وصف انسانی چو رفت از وی بدر | صورت او آدمست معنیش خر

بعد ازان هر چه خورد مغز خراست | در حقیقت او ز حیوان کمتر است

وصف حیوان گر نماند نیست شک | صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهری خورد حلوا شود | از فرشته در مقام اعلی شود

گر ولی زهری خورد نوشی شود | ور خورد طالب سیه هوشی شود

گر ولی زان وصف بد تبدیل یافت | گشت از ظلمت بری چون شمع تافت

زان صفت مبدل نشد طالب هنوز | کو چو شب تاریست نشد روشن چو روز

گر کند همت بطالب آن ولی | ... آیینه اش ... صیقلی

می شود زاوصاف بد صافی و پاک | ... دلش ...

پس بیا ای طالب اسرار دین | دایما با مقبلان شو همنشین

همنشین مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

کیمیا آنست مس را زر کند | از مقام اولینش برتر کند

بود او اول چو مس آلتون کند | قیمتش از اولین افزون کند

هم ترا در آتش عشق خدا | می گدازد آن ولی پیشوا

چون مست در بوتهٔ تن میگداخت | جوهر همت ز دو زرت بساخت

تو رها یابی ازین فانی رباط | تا بیابی محو و سکر و انبساط

ای تو نادیده ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط

تا نشد زر مس تو زان کیمیا | کی رسی تو در مقامات خدا

پس برو جو پای آن اکسیر باش | شو مرید و خاک پای پیر باش

چون مرید او شدی گشتی مراد | خود باو دادی تو او خود با تو داد

همچنانکه طالب پیر است مرید | پیر میجوید مرید مستفید

سوی صاحب خیر می پوید فقیر | صاحب خیرات هم جوید فقیر

جادوی جوید که [illegible] صفا — همچو خوبان [illegible] صاف

[illegible] نبخشندت خداوند آمال — حال نبخشندت خداوند احوال

طالب نان را غنی نان میدهد — طالب جان را ولی جان میدهد

بهر نان درویش شد مرد لئیم — او بجز نانی نخواهد از کریم

عاشقان چون پای معشوق قند بس — گر کشند او را ازو نی نان زکس

بهر نان گشتست نادان خرقه پوش — زرق و سالوسش برای عیش و نوش

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان

صورت شیخی بگیرد مرد دون — خوانده از تزویر بر عامه فسون

خرقه در بر تاج بر سر با عصا — کرده بر گردن ردا با صد ریا

احمقانی چند باشندش مرید — کین فزونست از جنید و بایزید

صورت تقوی گرفته بهر قوت — شد عبادتشان برای لوت و پوت

میکند اغرازشان هر کودنی — راست را از کژ ندانده هر دنی

بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

علم آموزند و نان بهر نان — نیست جز دنیای دون مقصودشان

خود سلاح جنگ شیطانست علم — بهر اشکال ایمانست علم

نیست مقصود خسان غیر اله — علم میخوانند بهر عز و جاه

ظن ایشان خویشتن را ذو فنون — بهر ایشان گفت حق لا یعلمون

گرچه می آموخت انواع علوم — بی خبر از دانش فقر آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه برگ

هر که علم آموخت بی بهر عمل — بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

در حقیقت جاهل ازوی بهترست — کز شراب کبر و نخوت مسترست

کین بجهل خویش دارد اعتراف — وان کند از فضل خود لاف و گزاف

رو بجو علمی که بگشاید دلت — حل شود از تو بتو هر مشکلت

کز اوصاف بشر شوید ترا — کشف گردد با تو اسرار خدا

چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر

تو ازین وصف بشر هستی بشر — چون بمردی زین بشر رفتی بدار

گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا — آیدت اوصاف و اخلاق خدا

دائما با حضرت حق کن نیاز — که قبولم کن ایا دانای راز

کین منی را ما ختستی از منی — کن مبدل ده خلاصم از منی

این منی را محو کن اندر تو نی — غرق وحدت کن رهاکن از دوی

چون تو معشوقی زنی یارت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند

همت منگر جنبیت شو در جست و جو / سوی آن دریا روان شو همچو جو

هرچه میخواهی همی یابی ولی / همت یاری بباید از ولی

تو چو سیلی آن ولی جوی روان / چون رسی در جو تو در بحری همان

زانکه آن جو واصل دریاست است / این طرف گرچه که در صحرا شمست

تو بخود بی جو بدریا کی رسی / که خطرهاست اندرین صحرا بسی

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

ور ترا شد پیر مرشد رهنما / می برد تا بارگاه کبریا

گر نه هم از پیر رازدان / زنهی پایی بشهر لامکان

گرچه هست این راه پر خوف و خطر / می رهاند همت آن راهبر

لیک با جان و دلش تسلیم شو / از مرادش یک قدم بیرون مرو

رو بگردان از هوا و آرزو / هرچه گوید شو مطیع امر او

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان / وصل آن معشوق باقی جو همان

گر همی خواهی که یابی وصل او / چابک و چالاک شو در جست و جو

تو مجو جای دگر معشوق را / تجلیاتش اندر دل مرد خدا

وصل او را تو بجو از واصلی / نیست بیرون از دل صاحب دلی

رو مجو معشوق را جای دگر / گر نمی یابیش الا در بشر

در بشر رو پوش کرده است آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

گر ورا جویی ز دل بیرون مجو / رو همان از ما سوی دل را بشو

نفس کافر حاکم قلعهٔ دلست / قلعه از کافرستاندن مشکلست

گنج بی پایان درین قلعه دفین / مالست آن کافر ولی غافل ازین

قلعه ویران کن ز کافر می ستان / تا در و یابی تو گنج بی کران

نفس کافر گر بمیرد بی گمان / جان بیابد در دل آن گنج نهان

هر که نبرد اندر تن او نفس کبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس ظالم گو سرت گبر کشتنی / تو ورا اکرام و عزت میکنی

او ترا دشمن تو او را گشته دوست / چون کنی تو دوستی او چون عدوست

ای برادر نفس تو هست کشتنی / کشتن خود کشتن او دان جز

این یقین دان دشمن تو هم تویی / چون بمردی تو رهیدی از دویی

تو بکن خود را حقیر و مستهان / تا شناسی عز و مجد مستعان

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاکی پایمال / پیش قدر ذو الجلال لایزال

ابتدای انسان چه بد ماء مهین / آخرش جیفه میان اندر زمین

از منی دادت منی آن پادشاه / این منی را هم کند آخر تباه

پس بپیش عز آن شاه عظیم / چون کنی عزت تو خود را ای سلیم

شمع دل از نور وحدت بر فروز / خویشتن را پیش آن واحد بسوز

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر از سوختن می شد فنا / روشنی شد خانه زو شد پر ضیا

گر نسوزد او نگردد همچو نور / در وجودی ماند نشود ز نور دور

شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیا اتش شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد

هستیت در هست حق چون شد فنا / چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هست آن حضرت نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم این هستی ازو آمد ترا / لیک این هستی نخواهد شد فنا

محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا

نی طلب دار این نقوش این جهان / چون شوی خالی طلب [illegible]

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی

هر که او زین نقش ساده سینه شد / نقش های غیب را آیینه شد

این وجود ظاهر این نقش و نگار / چون فنا گردد نماند پایدار

زان خدای خالق و فرد و احد / رو وجودی جو که مانی تا ابد

تو از آن قانع شدی با این وجود / کین شبه در چشم تو دری نمود

چیز پنداری تو این ناچیز را / قطره ناپاک خاک آمیز را

نیستی جو تا یکی صاحب دلی / زانکه پنداری تو مرد کاملی

علت بدتر ز پندار از کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال

دین حق را کافران بگذاشتند / دین باطل را چو حق پنداشتند

نیست فرق روز و شب در پیش کور / به بود خفاش را ظلمت ز نور

هست کافر شب پره ظلمت پرست / ظلمت کفرش ز نور دین بر است

مؤمنان را چشم دل بینا بود / نور ظلمت پیششان پیدا بود

آنکه بیرون نیست از کون و مکان / هست پنهان در درون مؤمنان

[illegible] کافیست … در تماشای عالم [illegible]

هست دل بحر محیطی بی کنار … زو چو کف دان عالم و هر ده هزار

جمله هستی از سمک تا با سماک … زیر و بالا آب و آتش باد و خاک

یک کفی از جوشش بحر دل است … نیست انسان هر که زین سر غافل است

هر که هست اندر جهان آب و گل … پرتوی از تابش خورشید دل

لامکانست دل برونست از جهات … عکس او هستی جملهٔ کائنات

جمله اطباق زمین و آسمان … همچو خاشاک در آن بحر روان

جنبش خاشاک از آن بحر صفاست … فهم کن این سر ز عامه در خفاست

این معانی خود کجا گنجد بحرف … حرف چون کوزه معانی بحر ژرف

می نگنجد حال قیل و قال را … من کرا گویم مگر ابدال را

محرم این راز ابدالست و حال … بشنود بی گوش و گوید بی زبان

می شود گفتار او بی قیل و قال … عقل را با فهم آن نبود مجال

اصطلاحاتیست مر ابدال را … که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر سخرگان قیل و قال … هست مستغنی از اینها اهل حال

کاه و جو شد مشتهای گاو و خر … مشتهای آدمی شهد و شکر

معنی کل خود در اکل آمده است … کل [illegible] از اکل شکر [illegible]

آن شقی از راه طاعت گشته دور … عمر ضایع کرده در فسق و فجور

چون نشد رهبر عنایتهای او … ماند محروم از سعادتهای او

بر بدیهای بدان رحمت کنید … بر منی و خویشتن بینی کم تنید طولش

چون ببینی فاجری کم کرده راه … مبتلای حکم تقدیر اله

کو غریق بحر عصیان آمده … عاجز و مغلوب شیطان آمده

رحم کن او را و کم کن طعن و دق … خود مبین و خوف کن از مکر حق

ور تو خود بینی و غافل از قضا … همچو اویی تا رهیم از هوا

طفل نادانی تو هم بالغ نه … از خود و از ما سوا فارغ نه

خلق اطفالند جز مست خدا … نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ کو ز قید خویش رست … شد مدام از بادهٔ توحید مست

می رسد او در مقامات رجال … در معارف یافت غایات کمال

ما حصل هر گرچه نی اهل دل است … مانده اندر حبس این آب و گل است

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن … گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن

اهل دل را علم و حکمت هست یار … اهل تن را علم و فضلش هست بار

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب / اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات / اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق / شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل اله / نیست قصد اهل تن جز عز و جاه

هست باقی علم کز فیض خداست / علم کان از کسب و سعی است او فناست

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

گر بود از صنع حق حسن و جمال / می دهد ذوق و کند دفع ملال

بی بهاست آن حسن کان شد از علاج / کاید از گلگونه و از اسفیداج

همچنان علمی که از داد خداست / روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل کتاب / چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی روان / زیر این اوصاف بد ماند نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح کو در اصل بد صافی و پاک / آمد او را تیرگی ز اجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود / باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل ناپاکست او / نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب اگر در اصل خود مردار بو / گر بپالائی کنی صافی چه سود

او نگردد پاک از پالودگی / لایق او تیرگی آلودگی

زانکه بد را داد او بد یافت لگ / مر سر خر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک از پاکی حذر / کرم سرگین را ز خبث به از شکر

خوش نیاید با جعل بوی گلاب / هم بخفاشک ضیای آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست / ذوقشان از حب دنیای دنیست

فخر ایشان هست از مال و غنا / نی ز درویشی و از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق خسان / حظشان لذات شهوانی همان

هر که جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست

هر سروری کو جز از عشق خداست / محنت و اشکنجه و رنج و عناست

هر مشقت کان ز عشق خالق است / راحت و ذوق و صفای عاشق است

گر تو با عشاق باشی همنشین / این که من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف / هان که نفریبد ترا لاف و گزاف

وانما از عاشق و از زراق فرق / آنکه از ره نفکند تزویر و زرق

اصل ... را باز دین از اهل کین / همنشینان حق بجو با او نشین

همنشین حق بجو باشی تو هم / با قرین حق را مکن مهر کرنگان

گو نمیت از همنشینان حق سخن / آنکه باشد علم او علم لدن

در شریعت مستقیم شمع دین / در طریقت موشکاف و خرده‌دان

هست او در معرفت بحر عمیق / در حقیقت بحر وحدت را غریق

باطنش پاک از هوا و حرص و آز / ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را گر نبود اهل نیاز

چون بیابی همچنین شاه منتهی / باشی تو او را رهی تا او رهی

از بلای شهوت و حرص و هوا / در پناه حصن آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص / از چنین دام بلا گشتی خلاص

پس مشو خودبین بکن شکر خدا / رحم کن هر جا که بینی مبتلا

تو مگو من پاکم و ایشان پلید / همچو آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن بلیس از عجز خویش / کو ز آدم خویشتن را دید بیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد / بود مقبول خدا مطرود شد

خویشتن بینی نامبارک خصلت است / هر که خودبین شد سزای لعنت است

نفس خودبین خودپسند و خودنما / هر بلا کز غیب بر ما آمد است

یا الهی وارهان ما را ز ما / که بما از ماست هر رنج و عنا

رخت ما هم رخت ما را داده زن / جسم ما سر جان ما را جامه کن

جان ما را آرزوی لامکان / آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل از عالم بیچون بدست / اصل تن زین خاکدان دون بدست

جسم و جان هستند ضد همدگر / بهر جان کن جسم را زیر و زبر

صبر کن از لذت تن پروری / جهد کن تا جان بر جانان بری

جان چو دارد آرزوی وصل دوست / صبر کن مشتاب در لذات تو

صبر آرد آرزو را بی‌شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن از لذت دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون

تن چو مادر جان در او همچون جنین / چند روزی مانده است در رحم این

تا نزاید می‌رسد خونش ز ناف / چون بزاید گردد آن خون شیر صاف

جان جنین است چون شود در حبس تن / زادنش از قید تن خارج شدن

پاک شد ز آلایش تن شد برون / زاده زادنش شیر شد بگذاشت خون

تا نیابی خلعت تو خود بیخود تو   چون نگردد شیرین خویش شنو

روح حیوانیست از بهر جلیس تن   روح انسانیست چون رست از بدن

روح حیوانی رخش می لذتست   آرزوی او هوا و شهوتست

جانکه از لذات شهوانی برید   شربت وصلت ز جام حق چشید

تا نیابد نفس از شهوت نجات   هست جان را مانع از آب حیات

تا که این دیوار تن نبود خراب   کی شود جان را ز جانان فتح باب

آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست

از هوا و شهوت ار یابی خلاص   نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون ازین شهوت رهی تن را فطام   می خوری جام از خم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری یار   بایدت یاری که باشد زان دیار

تا بگیرد دست تو آنجا کشد   جان تو با وصلت جانان رسد

کی توان این در بتنهایی گشاد   چون بیابی یار یابی هر مراد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی   زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود بتنهایی نباشد هیچ کار   خاک گردد سبز از یاری بهار

چون بصحبت میشوی یار زن شود   زن زیاری شوی آبستن شود

چون

چون شود شاگرد با استاد یار   زو بیاموزد طریق کسب و کار

نیک شو از یار نادان در گریز   کو نشست چون باد خزان برگ ریز

نفرت از اغیار کن خلوت گزین   همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نی ز یار   پوستین بهر دی آمد نی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان   هر که دیدی عاشقست یار است آن

مرد عاشق را چو یابی یار شو   هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است   از برودت همچو یخ افسرده است

چون شدی یارش فسردی همچنین   خوابناکی خواب آرد با قرین

گر شود دانا چو در خوابست کس   به ز بیداری بنادان همنفس

خواب بیدار است چون با دانشست   وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسبد مرد عارف زین جهان   جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس را هم نهاد   او بمعنی چشم باطن بر گشاد

جسم او خسبید و جان بیدار شد   بلبل جانش در آن گلزار شد

جسم او ابریست و جانش آفتاب   چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب

آفتاب آسمان دارد زوال   آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب عز [illegible] / [illegible] و [illegible] که جان و عین [illegible]

هر چه آن صورت بود آفل شود / هر چه باشد معنوی ماند ابد

گرچه صورت هم ز معنی شد پدید / هستی صورت ز معنی می‌رسید

گرچه معنی گردد از صورت ظهور / می‌کند معنی ز صورت هم عبور

چون هویدا شد معانی در صور / پس تو صورت منکر و معنی نگر

او منزه از صور صورت از او / بی‌دو و بی‌نقش را در نقش جو

از نوای نی نفختن باچنین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

آنکه پاک از صورتست در صورتست / حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

ذات بیچونش برون از کاینات / کاینات از روی وحدت عین ذات

هم ظهور جمله موجودات از وست / اوست مغز و جمله موجودات پوست

ذات بیچونش ز وهم ما برست / جمله موجودات از و یک ذره است

او بریست از نقوش و از صور / جز بصورت ننگرد حس بصر

گر ببیندی حس حیوان شاه را / پس ببیندی گاو و خر الله را

حس گاو و خر ز حس ماست تیز / کو ببیند در شب تاریک نیز

لیک نور چشم دل داریم ما / گاو و خر را می‌نداد آن را خدا

بس

۳۰

[illegible] آدم هر که آن نورش نیست / گاو و خر دان [illegible] نیست

گر گشاید آدمی آن چشم دل / میشود از روی ملائک هم خجل

او بچشم دل ببیند آن جمال / که بیان وصف او باشد محال

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

پس بکن آینهٔ دل را جلا / بار یا صنعت [illegible]

تا مجلا گردد و بینی عیان / اندرو عکس جمال بی‌نشان

لیک بی توفیق یزدان هیچ کس / می‌ندارد آرزوی این هوس

اهل دنیا را نباشد این مراد / کو بدین دنیای فانی گشت شاد

میکند دایم دعاها کای اله / اندرین دنیا مرا ده عز و جاه

بس دعاها کان زیانست و هلاک / از کرم می‌نشنود یزدان پاک

کو درین فانی شوی شاه و امیر / چونکه باقی نیست او را دل مگیر

رو بجو با صد تضرع از اله / کاندران باقی تو باشی پادشاه

چیست این فانی که گشتست مراد / چون نشد از ابلهی با هیچ شاد

سعیها و جهدها کن روز و شب / تا شوی شایسته و مقبول رب

پاک دم شو در روش چالاک باش / پس امین مخزن افلاک باش

جوهر ما عیسی آدم پاک نفس / تا معدن مخزن افلاک شد
در بقا شاهی اگر کوشی بدین / چیست این فانی شهوتی فانی بدین
قدر خود را چون ندانی تو جهل / گوهری افتاده در مزبله
چیستی تو از نفخت نفخهٔ / تو مگر از نسل آن آدم نهٔ
جسم آدم تخم جمله جسمهاست / ز آفتاب جانش جانها را ضیاست
جان آدم نفخهٔ یزدان ما / بهره دارد ز جانش جان ما
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
روح انسانیست همچون آفتاب / جانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی بدن را گشته جان / جان جانست روح انسانی بدان
روح حیوانی حیات هر تنست / زنده زان روست کرم و دو زنست
روح انسانی که است از جان جان / در همه افراد انسان نیست آن
هر که را آن روح نبود هست دیو / کار او تلبیس و حیلت مکر و ریو
آدمی خوارند اغلب مردمان / السلام علیکشان کم جو امان
مردمان گرچه بصورت آدمند / تا نه پنداری که جمله زان دمند
ایزد آن روحی که در آدم دمید / از هزاران در یکی آمد پدید
صورتا گرچه همه از نسل اوست / چون ندارد مغز بیهوده پوست
گر از این عالم پرست از مردمان / نادر است انسان کامل در جهان
پس مکن هر ناسزا را یار خود / جهد کن تا خود ببینی یار خود
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
مردمان هستند اکثر بی وفا / هان که هر مکار نفریبد ترا
دور شو زانکس که او تن پرورست / نیست آدم او همان گاو و خرست
ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست / یار او شو زانکه او یار نکوست
حبذا یاری که همچون جبرئیل / می شود او را غذا نور جلیل
جرب و شیرین قوت نفس است هان / صبر و پرهیزی قناعت قوت جان
تا تو تن را جرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نه بینی فربهی
این تن تو هست آخر مشت خاک / نیست باقی عاقبت گردد هلاک
جوهر خود را به پرور ای اخی / کو بماند پایدار و سرمدی
هستی تو خود یقین آن جوهر است / تو نهٔ تن چون شوی تن پرست
تو مدان خود را که هستی تو بدن / تو همان جانی لباس تست تن
تو ضمیری کوست پنهان در درون / نه استخوان و پوست اجزای درون

صورتا

ای برادر تو همان اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر بود اندیشه‌ات جنت لطیف — نزد یزدان تو عزیزی و شریف

ور بود اندیشه‌ات زشت و پلید — می‌شوی مطرود و مردود و بعید

چون مصفا شد ضمیر مؤمنان — مسکن ایشان شود باغ جنان

چون ضمیر کافران مردار شد — لاجرم ماوای ایشان نار شد

پس زهی دولت سعادت مر ورا — باشد او در دین پاک مصطفی

سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی

شکرها کن که در آن روز الست — تو بلی گفتی عنایت داد دست

بود آن دم آن بلی احسان حق — نعمت ایمان بدادت از سبق

اصل نعمتهاست ایمان چون رسید — شکر کن یابی تو نعمتها مزید

خواه نعمتهای باقی از اله — نعمت دنیا شود آخر تباه

سعی کن در کسب روزی ابد — روزی دنیا چو بی شک میرسد

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بنده را خدمت بود کار و کیا — خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بندگی چالاک باش — کن توکل میرساند حق معاش

چون توکل میکنی با صدق کن — اصل معنی باش نی اهل سخن

با دل و جان کن توکل با خدا — نی بتعلیل خیال و تقلید ریا

مؤمن آن است که محقق می‌شود — در رموز دین محقق می‌شود

از مقلد تا محقق فرقهاست — کین چو داود است و آن دیگر صداست

چونکه ایمان را بتقلید است اساس — قشر بی مغز و تن بی جان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل — شد مقلد خیک پر باد و دغل

شد منافق خیک پر از زهر مار — هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد آن بهر گهر — از طمع که وارهاند مال و سر

راست کی باشد ورا دین و ورع — چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را

چونکه با رشوت کند قاضی طمع — چشم و عقل و سمع او را شد طبع

با چه رو آید عجب آن روسیاه — پیش حق در محکمهٔ عدل اله

می‌ستاند از منور زر و سیم — زو بگیرد هم فقیر و هم یتیم

بهر دنیا میکند دین را خراب — روز محشر آخر نترسد از حساب

کور شد چشم دلش از طمع خام — کیسه پر کرد آن گدا چشم از حرام

هر که را باشد طمع الکن بود | با طمع کی چشم دل روشن بود
چشم دل را از طمع گردست کور | نیست چشم باطنش را فر نور
با قناعت می گشاید چشم دل | سرمهٔ صبر و قناعت را مهل
چشم دل را از قناعت سرمه ساز | تا شود با نور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بیند عجایب | جان بچشم دل رسیدن نی عجاب
چون ببیند جان جمال لایزال | آیدش از جمله صورتها ملال
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
هر که بیند آنچنان دیدار را | کی کند رغبت درین مردار را
آب شیرین را ندیدی مرغ کور | دایما خوردی ز کوری آب شور
چون خورد او آب شیرین زلال | ز آب شورش بعد از آن آید ملال
هر که خورد او نعمت خاص خدا | نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر | گرچه باشد بی نوا و بس فقیر
هر که دور از دعوت یزدان بود | او گدا چشمست اگر سلطان بود
دعوت حق را چو دیدند اولیا | پیش آن هیبت این ملک فنا
هر که یابد وصف خلاق ودود | چیست دنیا پیش او یک خاک تود

این جهان خود پر بلا و آفتست | اندرین محنت سرا کی راحتست
چیست احوال جهان تشویش و غم | نیست شهدی در جهان کو نیست سم
کی بود بی غم درینجا گوشهٔ | کی بود بی سم درینجا توشهٔ
هیچ گنجی نی که دروی مار نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست
هر که خلوتگاه حق یابد رهید | از همه آفات در راحت رسید
شاد آنکه همتش عالی بود | از تمنا و هوسش جهان خالی بود
که بپرهیزد ز نعمتهای دون | دام شیطان را نمی گردد زبون
می شود صابر ز لذات جهان | بوصل حق باشد مراد او بجان
صبر کن که یابد ایمانت کمال | کز نی صبر نیست ایمان را زوال
صبر از ایمان بباید سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له
صبر کن از لذت جسم ثقیل | تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خری | جسم فانی را بعزتی پروری
طوطی جان در قفس زار و نزار | زاغ تن در باغ نازان جیفه خوار
صورتت جسم کثیف و پر علل | باطنت روح لطیف و لم یزل
ظاهرت در مانده در حبس مکان | باطن تو لامکان و بی نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند بگشا آن دکان

این دکان نفس است در روی گناه / آن دکان روح است آنجا کیقباد

عقل و دل کرد آن در این هر دو دکان / گنج وحدت راست این هر دو دکان

این دکان فانی و باقی آن دکان / اندر آنجا کش تو گنج این دکان

اندر اینجا هر چه باشد شد فنا / هان بکش اسباب را اندر بقا

تا ندزدد رحمت تو شیطان دون / تا نگردی دام ملعون را زبون

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

اندر این دکان هر آنچه یافتی تو / می ستاند می برد با مکر و ریو

اندر آن دکان هر آنکه برد رحمت / اوست صاحب دولت و مسعود بخت

اندر اینجا هم بیابد وصل یار / هم بماند رحمت و بخشش پایدار

اندر این دکان هر آنکو شد مقیم / شد مسخر او و شیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو / گشت ثابت لاجرم افلاس او

آدمی در حبس در نیاز آن بود / تا چو کافلاس او ثابت بود

پس درین دنیای فانی دل مبند / هرچه داری اندرین مجلس منه

هان بکن دل حلقه زین فانی بتر / تا سزای انبیا و اولیا

رهبر خود کن رفیق راه دان / تو بخود تنها نیابی راه آن

پس مشو غافل اگر هستی تو گول / همره تو میشود با مکر غول

او نرفتست راه لیکن با زبان / از منازل با تو میگوید نشان

حرف حکمت بر زبان نا حکیم / علمهای عاریت دان ای سلیم

می زند از راه دانی بر تو لاف / می زند راه و لاف و گزاف

کن نیازی با خدای بی نیاز / تا که نفریبد ترا آن حیله ساز

یا الهی کن عنایت از کرم / مر مرا تا بارگاه تو رسم

می رهم از حبس این کون فساد / هر نفس با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را / روزنی بگشا جهالت وانما

کون پر چاره است و هیچست چاره نی / تا که بگشاید خدا بیت و رزنی

کن تضرع با خدای مستعان / دست تو گیرد برد آنجا کشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز / روزها تا شب بشبها تا بروز

تا زند از خود برت آن شه برد / می پذیرد مر ترا با خود برد

تا بیابی دولت وصل و لقا / تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره ایم چاره جو / تا رسی اندر بهشت چاره جو

چشم وا کن چاره جو در امتحان / تا ببینی چون بچشم گشته سوی جان

می فرستد حق ز شهر لامکان / رخت هستیها درین فانی دکان

هستی این هستها هست از عدم / هستی فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد عدم / در عدم رو که بمانی تا ابد

از عدم هستی بیاید دمبدم / می نیاید باز میگردد عدم

در حقیقت نیست هستی را وجود / نیستی بود آنچه در هستی نمود

کارگاه صنع حق در نیستست / غره هستی چه دانند نیست چیست

نیستی معنی و هستی صورتست / صورت از معنی نشان و آیتست

جمله هستیها ز ذات بیکیفیست / نیستی رو پس تو در هستی مبیست

بی نشانست این نقوش و این صور / شد نشان آن بی نشان آمد بدر

معنی بیچون بصورت شد عیان / عاشق معنی بشو صورت مدان

عاریتست در صورت این حسن و جمال / پس نکوتر بنگر و چشمت بمال

چون ز ذات اوست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پر حجر

هست صورت آینه با حسن دوست / هر چه در صورت ببینی جمله اوست

پس مشو تو عاشق نقش صور / که مصور شد مصور خویش نگر

این صور مرآت حسن لایزال / اندرین آیینه تابان آن جمال

چشم صورت بین نبیند جز صور / چشم معنی برگشا و در نگر

آن خوشی کاید ز معنی آن خوشست / وان خوشی کاید ز صورت آتشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند

آن بود خوش کز هستی وارهی / از حجاب آب و گل بیرون جهی

قطره جان ز آب بالا آیی ز خاک / میرسانی اندران دریای پاک

هان بشو خود را ز اوصاف بشر / پاک شو ز آلایش هر خیر و شر

ورنه در صورت نمی یابی خوشی / جز مگر زحمت وجود آنجا کشی

باش با خوی نکو و با ادب / با وصال دوست اهلیت طلب

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

خوی بد اندر طبیعت چون نشست / موجب دوری بنزای لعنتست

هست پیدا روی خوب و روی زشت / هست پنهان خوی خوب و خوی زشت

خویها پنهان اثرها آشکار / از اثرها خویها را اعتبار

گرچه هست اوصاف آدم بس نهان / میکند احوال و اقوالش بیان

آنچه مکنونست در اسرار او / می توان دانست از گفتار او

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

گر نبودی گفت و گوی این زبان / کس ندانستی ضمیر اقلیم جان

گنج مخفی جان زبان او را کلید / چون گشاید قفل جان گردد پدید

گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان

چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جان از راه گوش آمد بهوش

سر جان از راه گوش آمد پدید / این شنیدن می رسید آخر بدید

گوش نیز دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح و بیان / فهم کردی هست در تو گنج جان

گر گشاید جان زبان گوید بیان / کوست هم مفتاح گنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو / بر تو تابد پرتو انوار هو

هم بجانان می رسی از راه جان / آن زمان یابی نشان از بی نشان

چون یقین شد ذات پاک ذو الجلال / در یقین منزل مکن رو تا وصال

ز آنکه از حکمت یقین شد در سخن / بخنکی چو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصل یار / ای عجب در هجر چون داری قرار

با جمال روی و جمال آن دلربا / خواندت از لطف با وصل و لقا

چون کند دعوت ترا آن ذو الکرم / باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار / عیب و نقصانست عاشق را از او

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست / از یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا / در جدایی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال / هست عاشق را از آن درد و وبال

پس مکن تو هیچ اینجا ننگ و ریب / صبر از معشوق عاشق راست عیب

می نداند عیب خود را هیچ کس / زان ندارد پاکی خود را هوس

عیب خود را می نبینند همگنان / مو بمو بینند عیب این و آن

غافلند این خلق از خود ای پسر / لاجرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای دیگران را نشمری

عیب خود بین و بکن در وی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد حضر

آدمی چون پاک گردد از عیوب / میشود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی وجود / آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن دریا روان شد آبجو / نی دریغ و نی حد است آن آبجو

بر لب جو نخل آب آرا بود / کوزه‌ی آب نابینا بود
انبیا و اولیا چون جویهاست / آبشان از بحر پاک کبریاست
عارفان پر کرده زان جوها سبو / تشنگان را می‌رساند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب / گر توی تشنه بجو آن را شتاب
آب عرفان از سبوی عارفان / ها بنوشید ای گروه تشنگان
چون مراد آبست از نقش سبو / آب جو قانع نشد با نقش او
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
گر سبو از آب صافی شد تهی / عشق بازی با سبو شد ابلهی
رو سبوی خواه پر از آب صاف / چون بخوردی زآب او گشتی معاف
گر بیابی تو سبوی پر ز آب / آب او شورست یا شیرین بیاب
هست صورت چون سبو اندیشه آب / آب اندیشه چو شورست رو بتاب
هست صورتها مثال بیشه‌ها / میرود در بیشه‌ها اندیشه‌ها
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
هیچ خالی نیست یکدم بیشه‌ها / گونگون آید رود اندیشه‌ها
گه پلنگ و شیر و گه آهوی ناف / رهزنان تو نیست این بیشه گزاف

پس عجب بیشه است نقش آدمی / اندرو اندیشه‌ها گردد همی
در مثل چون جوی باشد این جسد / فکرها چون آبها نو نو جهد
هر دمی از عالم غیب آن خدا / می فرستد گونگون تدبیرها
آنکه این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان او جهد این تیرها
گرچه این تدبیرها آید ازو / آن قدر را تو هم از خویش جو
باش دایم بی ریا در کار حق / تا گشاید در دولت اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی / گر نه در عهد اولی تو شقی
از کدورات هواها پاک باش / در ره دین چابک و چالاک باش
کار نفس حرص و کار او مپیچ / هرچه آن جز کار حق هیچست هیچ
حق بماند هرچه باشد ماسوا / نیست باقی بی گمان گردد فنا
عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل بیدار باش
آینه دل را تجلا کن بعشق / از همه عالم مبرا کن بعشق
از همه قید جهان می باش حر / دامن افشان از غبار خواب و خور
زآب و گل شد جسم فانی را غذا / شد غذای روح انوار خدا

[illegible] ولد [illegible] لیقیدن
تا لیقا [illegible] که فارسیدن [illegible]
دوردنجی فصلده هست دوری / هست خطا
مرد خدا [illegible] کنه دن ره اوق
انجه صواب [illegible]
هست [illegible] مرد خدا [illegible]
معنای بیت بودر صواب / اندیکی
اندیرسه دوادر [illegible] خطا
اولور زیرا [illegible] اولمز
بو قدر بعنی [illegible] اندیکی
بودر لکه [illegible] سئوال اندی
مرد خدا [illegible] ایدرسه دوای اولور
خطا اولمز [illegible]
[illegible]

مقصود کعبه توجه اولنمشدر
کعبه طرفنه
قاسم بابا
۱۵

قوت اصلی بشر نور خداست ... قوت حیوانی مر او را ناسزاست

پس چه کن تو قوت حیوانی بهل ... قوت اصلی کن غذای جان و دل

جان و دل مرغان باغ لامکان ... در قفس محبوس در کوینهٔ دکان

طوطیان عالم قدسند جان ... قند حکمت کن غذا شان هر زمان

جان و دل را حکمت و عرفان غذاست ... آن غذا را عارفان چون کاسه هاست

یار عارف کاسهٔ شهد و شکر ... کاسهٔ زهرست یار بدگهر

دل ز هر یاری غذایی میخورد ... دل ز هر علمی صفایی می برد

ای برادر بو العجب مرغست دل ... چند روزی در قفص زین آب و گل

زین قفص آخر کند پرواز او ... تا فضای لامکانی باز او

اندرین تن جان چو در بازرگاه ... میکند باد اجل کردا تباه

جسم ما کو یا که هست ابر سیاه ... در پس او گشته پنهان جان چو ماه

از پس کوه بدن آخر شتاب ... جان بر اید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قبر کون ... آفتاب ما ز مشرق قبها برون

آفتاب ما ضیای لا یزال ... نیست این خورشید عالم بی زوال

جان کز و باشد حیات این بدن ... تا بشل او نا بدن فانی شدن

جان انسانی که هست آن جان جان ... سرمدی و جاودانی ماند آن

ای که محبوس تو اندر حبس تن ... جان باقی میطلب بر تن متن

بند تن بگسل که لا بقاست آن ... تا نمانی تو ز جان جاودان

بند من بشنو که تن بند تو نیست ... کهنه بیرون کن که وصله بی تو نیست

حظ تن کو هست ابنان قدر ... چیست تا قانع شوی با این قدر

مانده محروم از لذات جان ... قانع با لذت دنیا همان

لذت شهوت نصیب جسم خاک ... لذت وصلت سزای جان پاک

حظ شهوت خواب و خور قسم بدن ... آرزوی جان رسیدن تا وطن

شو ز لذتها و شهوتها بری ... تا بشهر لامکانی ره بری

ترک لذتها و شهوتها سخاست ... هر که در شهوت فرو شد بر خطاست

مانده در لذت دنیای دون ... غافلی از وصل نعم الماهدون

گشته مانع لذت یک چند روز ... از تماشای جمال جان فروز

حظ حیوانی بهل گر آدمی ... چشم جان بگشا و با خود آدمی

لذت دنیای فانی چون فناست ... نقد عمر ار خرج شد اینجا هباست

ظلمت فانیست این ملک جهان ... نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان نیست که هست آن شده / وان جهانی هست بس پنهان شده
نور چشم حس نه بیند جز صور / چشم جان را حس جانی در نظر
جان کجا افتاده از خود برون / صحبت خاص است با یار اندرون
چشم جان نگشاده از اندرون / چشم تن خود عکسها بیند برون
هرچه بیند چشم تن آن هست پوست / وانچه بیند چشم جان خود هست اوست
چون بباید نور حس زان نور هو / پس بنور او ببیند روی او
نور حق بر نور حس را غالب شود / وانکهی جان سوی حق راغب شود
یا الهی نور ده آن نور را / چشم حس ما بنورت برگشا
برگشا با نور پاکت چشم ما / هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کرده از اشتیاق / می رهان او را از هجران و فراق
واستان ما را بلطف خود ز ما / کشکشان تا گلشن وصل لقا
کرده ما را ز عشقت بی قرار / ما شده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم ای چنین دامی که هست / کوی چوگانیم چوگانی کجاست
یا الهی کردهٔ ما را شکار / کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام این جهان / در دل ما غیب تو مانند جهان

جان ما را از این جهان آزاد کن / با تجلی جمالت شاد کن
چشم ما را کرده جانا احتجاب / هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی / تو ز خود محجوب و غافل از خودی
چون ز خود رستی همه برهان شوی / چونکه بنده نیست بند سلطان شوی
نفس تو بنده است سلطانست جان / جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان / جان ز مرگ نفس گردد شادمان
کشتن این نفس دشوار است و سخت / اوستادی بایدت ای نیکبخت
چون کشی او را که هست او اژدها / جز مگر از یاریٔ ظل خدا
او نمی میرد بشمشیر و سنان / جز ز زخم تیر پیر راه دان
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتن سبق
می کشد نفس ترا بی آلت او / گویدت بی حرف و لب اسرار هو
همچو پروانه خاک پایش سرمه کن / که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیاش زر شوی / ور تو سنگ صخره گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند / بر تو از انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل میشوی / گر بدی ناقص مکمل میشوی

ای [illegible] خالص شد ز خر یف / وای گل رویی که حق نفس شد حریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا / خوب پیری بلیتوا و رهنما

کیست کلر و طالب وصل خدا / شد حریف آن شیخ کذاب و طغا

گر شوی همراه پیر راه دان / از بلای نفس خود یابی امان

ور شوی تو پیر و شیخ دروغ / می شوی گمراه و مانی بی فروغ

پس بکن تو شیخ واصل پیشوا / تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون گیرد از نور خدا / هست مسجود ملائک ز اجتبا

از خدا نور آن زمان گیرد مزید / که بخاص حضرت حق میرسید

شیخ واصل باغ جان را تازه کن / شیخ ناقص میکند آن بیخ و بن

شیخ واصل شمع جان را داد نور / شیخ ناقص چشم دل را کرد کور

گر تو هستی زشت خو و بی ادب / نیست غم رو مرشد کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور / ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

می نماند آن کژیها گر ترا هست / میکند شیخ آن کژیهای تو راست

تو زمینی مرشد کامل بهار / چون رسی با او تو گردی سبزه زار

مرده تو او هست عیسی زمان / زنده گردی از دمش تو جاودان

گرچه فرماید ز قوت تن طعام / میدهد قوت طعام و مستدام

برگ بی برگی کند اویت غذا / جان تو باقی بماند با خدا

برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد — رفت

گر تو دوری زین چنین هادی یقین / تو بشیطان لعین باشی قرین

میکند با دام این دنیای دون / او ترا صید و شوی او را زبون

می کشاند با هوا و آرزو / تو شوی منقاد امر آن عدو

نفس خود را می کشد در سبزه زار / پرورد آخر بدرد گرگ وار

کار تو تن پروری گشته مدام / میخورد از حرص مردار و حرام

خشم را حرص و خسی مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار

همچو خوکی از تنفا و از ضلال / می خوری پر از حرام و از حلال

روزها تا شب خوری چون گاو و خر / می فتی در خواب شبها تا سحر

پس تو بگشا چشم بنگر حال چیست / در چه کاری هم هست در دل کیست

ها پس برو تو در پی ابدال حق / زو بخوان از درس عشق حق سبق

گاو تن را زود قربان کن بعشق / سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق

چونکه گشته گرد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

کو بداند مو بمو اسرار حق
پر شود از تابش انوار حق

ماندی محروم ازین ذوق و صفا
اینچنین لذات را کردی هبا

بار ریاضت صبر کن یکچند روز
همچو شمع از آتش عشقش بسوز

با هوا و آرزو کم باش یار
تا بجانی با وصالش پایدار

کن عبادت اندرین دار فنا
تا شوی سلطان اقلیم بقا

شاه آن دان کز شاهی فارغست
نی مه و خورشید نورش بازغست

خود چه باشد شاهی دنیای دون
که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره تو ای شاه جهان
کز تو گردد آخر این شاه جهان

تو کنی آخر ازین فانی گذر
ماند اینجا این خزینهٔ سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان
رو بجو باقی بماند جاودان

گنج اسرار خدا در ذات تست
گر ز هستی وارهی هستی درست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عداوست

ذات مردان مخزن گنج خداست
جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان
نیست فانی همچو شاهی جهان

ساقی

شاهی شاه جهان در خاکدان
اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذو الجلال
سرخوشانند از می پاک و حلال

گشته ایشان ز اعیان اسرار غیب
اندر ایشان تافته انوار غیب

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

از ورای کفر و دین و صلح و جنگ
سایران در عالم بی بو و رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد
با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان می خورد دایم ز خاک
ماند محروم از غذای جان پاک

چرب و شیرین میدهد تن را مدام
کشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن بسته او را حجاب
زان جهان هرگز ندید فتح باب

این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

این تنت خواهد شدن آخر سقط
ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند گمراهت از راه سداد
پیشوا کن راه دان اوستاد

بی روی کن ره روی استاد را
از غلط وز گمرهی یابی رها

چون نمودت راه پیر راه دان
در پی او رو بره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست
گشتم استا فضل او بر من چراست

بحث شد کردی با استاد خویش / همسری آغاز کردی بد به پیش

ای خنک آن کو شود حق‌شناس / میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علم و هنر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم آموختی دانا شوی / ذو فنون و فاضل و استا شوی

جهد کن حکمت بیاموز از حکیم / رو بشو جویای خضری چون کلیم

بگذر از بحث و جدال و قیل و قال / تو ندیدم درد و سوز و وجد و حال

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون / عشق خواهد سوزش و شوق و جنون

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عقل خواهد ننگ و ناموس و وقار / عشق خواهد عاقلان را تار و مار

عاقلان در قید مجد و مال و جاه / عاشقان مستان مستغرق اله

هان تو عقل برمرا ای عشق باش / بر دو دیدهٔ عقل خود رو خاک پاش

آتشی از عشق بر جان بر فروز / سربسر فکر و عبارت را بسوز

باش حالا مال از عشق خدا / تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز / همچو شمعی ز آتش او می گداز

شمع جو خود را بکن فدای یار او / تا نماند در تو جز انوار هو

خامی و ناپختگی ای سرد چند / هان بسوز از آتش او چون سپند

فرض عین است سوختن در درد عشق / چیست جز عاشق گشتن آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

مذهب و ملت که عاقل راست آن / تا به بحر عشق شد رهبر همان

چون به بحر عشق عاقل میرسید / عقل آنجا محو گشت و ناپدید

او کجا آنجا و یا رهبر کجا / کاندر آنجا نیست کس الا خدا

با الهی جان ما آنجا رسان / که شود غواص بحر عشق جان

باز جان را گشته شد ابدان ما / ماند اندر حبس تن این جان ما

کنده تن را ز پای دل بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

گر رهد از قید تن شهباز جان / باز گردد تا فضای لامکان

کی گشاید بند پای باز جان / جز مگر از دست پیر راه‌دان

سخت بند است بند تن میدان یقین / هست محکم‌تر ز بند آهنین

گرچه ز آهن محکم است این بند شوم / دست پیران میکند نرمش چو موم

هر که باشد اولیا او را پناه / در حقیقت شد پناه او اله

هر که خواهد همنشینی با خدا تا نشیند در حضور اولیا
ای اخی تو اولیا را یافتی تو یقین میدان خدا را یافتی
گر ترا باید وصال کبریا خصلت خود کن خصال اولیا
هر که شد یکدم قرین آن کرام او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردی کند صحبت مرد نا سزا سردی کند
طالب مردان حق شو روز و شب عاقبت مطلوب گردی زین طلب
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه می شوی تابان ز انوار اله
باش دایم طالب مردان حق تا بیابی وصلت رب الفلق
در طلب کاهل مشو چالاک باش نکته دان و زیرک و دراک باش
دایما با نفس و شیطان کن جهاد از مرادات جهان نشوی مراد
شو قرین محنت و رنج و الم شو ندیم آه و افغان درد و غم
همدم غم باش با وحشت بساز میطلب در مرگ خود عمر دراز
گر شوی در راه حق محو و فنا میکنی عیش مخلد در بقا
ور شدی این هستی فانی تلف هستی باقی بیابی در خلف

هستی

هستی خود را بکن زیر و زبر هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمی داند خرد که فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازارها غافلست عقل و خرد زین سودها
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی می گشاید صد در از دیوانگی
گر نه دیوانه مرد عاقلی زین حقایق کودنی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها روشنست این عاشق دیوانه را
کار عقل این نیست پس کاندر جهان باز داند سود را او از زیان
هر چه او را سود داند اهل تن شد زیان با عاشقان ذو المنن
هر چه بینی سود خود را ای گریز زهر نوش و آب حیوان از بریز
زهر از عشق خدا درد و بلا آب حیوان چیست این ذوق و صفا
آخر این ذوق و صفا زندان شود تا ابد درد و بلا در جان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان دوست تر دارند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو در ره درد و بلا مردانه شو
شو گدازان ز آتش خوف خدا چاک کن تو پردهٔ ناموس را

ایمنی بگذار تو جای خوف باش … بگذر از ناموس رسوا باش فاش
ایمنی از خوف یابی هوش دار … فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن از حق ز خود بیزار شو … عاشق رسوا شو و بی عار شو
کی شوی از خود بر و پیری طلب … چون تو اعمایی عصاگیری طلب
بی عصاکش کی بیابد راه کور … از عصاکش خود مبادا کور دور
شیخ بنماید ترا راه رشد … همت او دیو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر … دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ سخت … می شوی از همت او نیک بخت
پیر میجو در طریق مولوی … کوست ساقی از شراب مثنوی
زان شرابت میکند مست و خراب … زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر ایزد را که مست آن میم … زین طریق عشق بیگانه نه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم … سرخوش و سرمست زین میخانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم … مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
ترش و شیرین رسته ایم از باغ عشق … در دل ماست درد و داغ عشق
عاشق دیوانه و شوریده ایم … این طریق عشق از آن بگزیده ایم

عاشقانرا خوشتر آید این طریق … جمله جانبازان عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا … فارغند از زرق و تقلید و ریا
بندگان حضرت سلطان عشق … خسروانند و همه شاهان عشق
اوقود صفع شاهان خور مخور شهد خسان … تا کسی گردی ز اقبال کسان
هان بیا این عاشقانرا یار شو … از خسان مدعی بیزار شو
گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق … می ربایی گوی از میدان عشق
عاقلی رو دور شو با ما میا … عاشقی مستی بیا صد مرحبا
عاقلی از عاشقان بیگانهٔ … عاشقی با عاشقان همخانهٔ
عاشقان هستند خاصان کرام … عاقلان هستند خامان عوام
طاعت عامه گناه خاصگان … وصلت عامه حجاب خاص دان
طاعت عامه بتقلید و ریا … آن گناهست پیش خاصان خدا
وصلت عامه که با جهل و عماست … او حجاب خاص درگاه خداست
نزد یزدان آن عبادات عوام … کی بود همچون عبادات کرام
طاعت عامه بجهل و غفلتست … طاعت خاصان عیان و رؤیتست
ذکر و تسبیح از نه با جان و دلست … لفظ بی معنیست آن بس باطلست

لفظ کاید نی ز دل و جان در زبان / **همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان**

میکنند تقریر حب و اشتیاق / با زبان و در دلش بغض و نفاق

در زبان با دوستی میثاق و عهد / در دلش بر دشمنی سعیست و جهد

پس ازان رو نیست آن میثاق سست / در زبانست نیست اندر دل درست

ور بود بر راستی میثاق و عهد / در وفا او هست همچون شیر و شهد

پس مجو از احمقان هرگز وفا / گر وفا جویی بجو از اهل صفا

نقض میثاق و وفا از احمقیست / **حفظ ایمان و وفا کار تقیست**

گر کنی تو حفظ ایمان و وفا / پس تو خواهی دید الطاف خدا

با خدا میثاق بستی در الست / حفظ می باید نمی باید شکست

گر تو مشتاقی بدیدار خدا / پس مشو تو سست عهد و بی وفا

عهد را با جان و دل میکن نگاه / تا ز تو راضی شود آن پادشاه

در رضای دوست مردانه بکوش / همچو دیگ از آتش عشقش بجوش

گرم باش از سرد تا گرمی رسد / **با درشتی ساز تا نرمی رسد** (ای پسر — نسخه)

با جهاد و با ریاضت روز و شب / چابک و مردانه شو اندر طلب

با ریاضت صافی و پالوده شو / مقبل و شایسته و بستوده شو

۴

در عمل با جان و دل مشغول شو / جهد کن در حضرتش مقبول شو

خویشتن از خود کی هستی پاک شو / عزم درگاهش مکن تا شسته رو

جست و جو کن عیب خود را مو بمو / جهد کن خود را ز هر عیبی بشو

ای خنک جانی که عیب خویش دید / **هر که عیبی گفت آن بر خود خرید** (الذی)

از همه آلودگیها ساده شو / با وصال حضرتش آماده شو

چون نداری با وصالش اشتیاق / مانده در مجلس هجر و فراق

در جدایی چون کنی صبر و قرار / نیست در تو آرزوی وصل یار

از تماشای جنان حسن و جمال / مانده اندر چه کاری چیست حال

سخت آید ترک این دار فنا / سخت ناید ترک دیدار خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / **صبر چون داری ز نعم الماهدون**

کمترست این برگ کاهی این جهان / هیچ هیچست پیش چشم عاشقان

در حقیقت این جهان هیچست هیچ / دام شیطانست رو وین را مپیچ

هان که بالاتر پر همچون هما / تا نیفتی اندرین دام بلا

پر گشا پرواز کن ای باز جان / کن شکار اندر فضای لامکان

فکرت و اندیشهٔ دار فنا / کن رها شو طالب وصل خدا

هر چه اندیشی پذیرای فناست | آنکه در اندیشه ناید آن خداست

چونکه در اندیشه ناید آن خدا | شو برون از فکرت و اندیشها

ز آینهٔ دل گرد اندیشه بروب | تا مجلا گردد و صافی و خوب

تا در آن آیینه بینی روی دوست | که دو عالم جمله از ایجاد اوست

اهل دل بینند در مرآت دل | پرتو انوار آن شمع چگل

شاه باقی در دل اهل دلست | فی نشان از دل مقام و منزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند | با جفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده گاه | در دل اهل دلست ماوای شاه

مسجد از بهر عبادت خانهٔ | دل شده معبود را کاشانهٔ

پس بجو تو در دل اهل دلان | آنکه بیرونست از کون و مکان

تو مکن فکر از جهان آب و گل | فکر کن تا چیست آن صحرای دل

باطلست فکری که باشد در جهان | زان جهانست فکر و ذکر عارفان

فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم چو این عالم فناست | فکر آن عالم بقا اندر بقاست

احمقان از فکر دنیا مست بس | اندرین فانیست ایشان از هوس

فکر

فکر ایشان هست احوال جهان | این جهانست مطلب ایشان همان

علم آموزند بهر مال و جاه | نی ز بهر آنکه بگشاید راه

علم ایشان بهر دنیای دنیست | بهر تحصیل رضای حق نیست

علم تقلیدی بود بهر فروخت | چون بیابی مشتری خوش بر فروخت

صمغ

علم خود را تو که بی مشتری | تا فروشی نعمت دنیا خری

گر فروشی علم را باری بیا | با خدا بفروش ان الله اشتری

چند میکوشی که باشی ذو فنون | چونکه باشی آخر از لا یعلمون

علم قشر و مغز او عشق خداست | گر نه عاشق همه علمت هباست

لفظ بی معنیست علم احمقان | علمشان جسمیست کاز او رفت جان

لفظ چون لانه است و معنی طایرست | جسم جوی و روح آب سایرست

لانه بی مرغست و بی آبست جو | می نیرزد هیچ رو آنرا مجو

جسم بی جان لفظ بی معنی هباست | جان و معنی گوهر آن بی بهاست

ای برادر تو عجایب معدنی | جان باقی مانده در جسم تنی

لیک تو از خود بغایت غافلی | تو ز ستر باطن خود جاهلی

نفس و عقل و روح در تست ای اخی | در تو یابی هرچه میخواهی بجست

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل — روح در عین است و عقل اندر دلیل

نفس نمرود آتشی دارد نهان — افکند آنجا خلیل و عقل و جان

گر عنایت میکند پروردگار — عقل و روحت را شود گلزار نار

ور عنایت را بگرداند خدا — پس بسوزد نفس و عقل و روح را

شو مطیع امر فرمان خدا — تا که یابی ز آتش نفست رها

گر ازین آتش بفضلش وارهی — می‌شوی نی قدر هیچ قدر می رهی

بینش نی قدر هر چه محدود است لا — کل شیء غیر وجه الله فناست

جسم محدود است و جان را نیست حد — جسم فانی روح باقی و ابد

پس تو خود را چون ببدیدی ای پسر — چشم بگشا در تو نیکوتر نگر

آینهٔ دل را اگر دستی جلا — گر ببینی دل بجان روح را

کی شناسی در خود این اسرار را — کی بیابی در خود این جلوار را

آینهٔ دل را ز زنگار گناه — کرده چون نامهٔ زشت و سیاه

بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها

پس نبینی خویش از کوری دل — کور کردی چشم دل زین آب و گل

چشم دل گر باز گشتی با جلا — تو بچشم دل بدیدی خویش را

گر بدیدی خویش را با چشم دل — هیچ دیدی این جهان آب و گل

لیک ماندی تو بکوری در جهان — ماندی محروم از لذات جان

زان نیابی از عبادتها تو ذوق — زان نمی‌آید ترا از دوست شوق

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر

ذوق از طاعت نصیب اولیاست — طاعت عامه بتقلید و ریاست

ذوق طاعت را کجا یابد عوام — ایستاده دیو در دلشان مدام

اشقیا مغلوب شیطان رجیم — اولیا محبوب رحمن و رحیم

پر ز ذوق و شوق مردان خدا — سرخوششان در دین پاک مصطفا

فارغند از جلد مردار و حرام — قسمشان پاک و حلال از هر طعام

گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال

حق نگهدارد ورا از هر حرام — از حلال آید ورا رزق و طعام

رزق جسمش لقمهٔ پاک و حلال — رزق جانش لمعهٔ نور جلال

جسم عارف هم ز تبدیل خدا — جان شده است و نور حق او را غذا

مس او زر گشته از اکسیر حق — شیر حق گشته و غذااش شیر حق

بلکه او اکسیر گشته از داد حق — زر کند مس را همه از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو　　جور میکش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا مست را زر کند　　هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در عالم اکسیری شوی　　طالبان را مرشد و پیری شوی
همچو او جسم لطیفت جان شود　　قطرهٔ تو قلزم و عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو　　هم حلال و پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام　　نور حق باشد غذای تو مدام
هر که در وی لقمه شد نور جلال　　هر چه خواهد تا خورد او را حلال
هر غذایی کو خورد مرد خدا　　نور حق گردد درونی تنگ غذا
او چو نور است آن غذا خود او شود　　هر چه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تا نکو بینی در بشر　　او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا　　پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش واسع ز جود کبریا　　شد گشاده دست او اندر سخا
دل فراخ آزاده دست فراخ　　چشم کور ز اغنار و سنگلاخ
اهل دنیا از غذا گشته است دور　　زان خسیس و ناکس است و چشم کور
دایما در سنگلاخ پر خطر　　پای او لغزد زند بر سنگ سر

شد دل او تنگ از جهل و عمی　　کی گشاید دست او اندر سخا
شد دلش خالی ز حب ذو الجلال　　آرزوی او جهان ملکست و مال
تو سلیمان جو بیا ای چشم کور　　بهر دانه چند گردی همچو مور
تو چو موری بهر دانه میروی　　تا بن سلیمان جو چه جی باشی غوی
دانه این دنیای دون بیوفاست　　از سلیمان هم مراد آن کبریاست
تو بدین پوسیده دانه قانعی　　غافل از حسن جمال صانعی
چند ای احمق از این حرص و هوا　　چند باشی غافل از وصل و لقا
چشم بگشا طالب دیدار شو　　زین جهان بیوفا بیزار شو
از عدم او ساخت این اسباب را　　از سبب بگذر بجو تو ماب را
هر که بیند او مسبب را عیان　　کی نهد دل بر سببهای جهان
نیست این اسباب دنیا بر قرار　　رو مسبب را طلب کن هوش دار
چون بدانستی که زو شد این سبب　　رو بکن با جان و دل او را طلب
طالب او میشود مطلوب او　　شد محب او یقین محبوب او
بلکه بردارد دویی را از میان　　تو شوی محو و بماند او همان
شد مبدل گرد تو با صاف او　　جمله اوصاف تو شد اوصاف او

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو / ذات تو شد مضمحل در ذات او
چون گشاییم من سر انبان راز / نیست دستوری که باشد پرده باز
شاهدی تو بر دهان قفلی بنه / وانکه در را که سر دستور به
عارفان گرچه که میدانند راز / کی کنند از ستر مخفی پرده باز
از خسان آن رازها مستور به / آن مگسها زین شکرها دور به
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال
راز سلطان را نمی گوید وزیر / بلکه دارد در دل و در جان ستیر
ور بگوید با خسی اسرار شاه / میکند شه خشم او را زین گناه
زین سبب اسرار حق را عارفان / میکنند از فهم نااهلان نهان
نیست لایق عاشقان این جهان / کی نمی فهمند راز عاشقان
این جهان و عاشقانش بی بقا / اهل آن عالم مبرا از فنا
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
این جهان و اهل این فانی شود / آن جهان و اهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند اینچنین / ستر حق گفتن بایشان شد غبین

گر بگویی رازها با این خسان / خود نمی فهمند کو و ضایع آن
گوش شان را جذب مال و سیم و زر / از طمع ز اسرار حق گردیست کر
گوش ایشان چشم ایشان از طمع / کر و کور است هست بر دلشان طبع
گوش را بند طمع از استماع / چشم بند غرض از اطلاع
از طمعها و غرضها پاک شو / آنچه من گویم بگوش جان شنو
گوش سر بگشا و بشنو رازها / گوش این سر نشنود آوازها
ای برادر گوش سر گوش خر است / زین سبب ز اسرار ربانی کر است
گر تو خواهی بشنوی راز نهان / پنبهٔ غفلت برار از گوش جان
پنبهٔ تقوی بگوش سر فشار / کر کن او را از دروغ و از فشار
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
جان ما را از کرم ای مستعان / کن هدایت می کشان تا شهر جان
این جهان بیوفای پر حیل / میفریبد مان بمکر و با دغل
گر نگیری دست ما با لطف خود / می برد ما را بخود دیو حسود
می کشد ما را عدو از مکرها / نحن نرجوا منک عفوا ربنا
حق روح پرضیای مصطفا / تو بگردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان / وز قضا حلوا شود رنج دهان

آنچه بد بود از بلا مهر و جهان / از قضای بد تو ما را وا رهان

گر نبشتی ای خدا جف القضا / تو قادری که محو گردانی ورا

ما چو کوهی پیش چوگانت شها / تو ببر ما را بمیدان رضا

گر قضا تو نگردانی یقین / نیست ما را غیر تو یارب معین

ما سوی کاهیم پیش قضایت ای قباد / عاجزان چون کرد پیش تند باد

گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضا آسمان هیچند هیچ

از قضای حق نهان نیست امان / پس بگو فریاد رس ای مستعان

با فغان و ناله و سوز و گداز / کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع / تا بشیر لطف او باشی رضیع

جهد کن خود را تو بشکن در فنا / با ریاضتها بکش رنج و عنا

در غم او تنگ بار از دیده ها / چشم دار اندر غمش امیدها

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

گر تو غمگینی یقین خرم شوی / گر تو پست افتاده بالا شوی

هر چه بینی اندرین فانی جهان / اندر آن عالم ببینی عکس آن

هر چه اینجا راحتست آنجا الم / هر چه آنجا راحتست اینجاست غم

عالم صورت دهی ویران خراب / عالم معنیست شهری بی حساب

ابلهست آنکه درین ده شد مقیم / می نخواهد سیر آن شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس / شیخ معنی هست شهری قیاس

احمقیست آنکه شود در ده مقیم / می نخواهد شهر معمور و عظیم

صورت شیخی بسازد یک دغا / تاج و خرقه دارد و با عصا

احمقی او را در آن صورت بدید / دست او گیرد شود او را مرید

تو ز صورت بگذر و معنی بخواه / چونکه معنی نیست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد / چشم معنی بر گشا ای با خرد

صورتست دنیا و معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند پایدار / هیچ کس را نیست در صورت قرار

عالم معنیست باقی و ابد / عاقل آنست که در آنجا بگرود

تو حریصی بر خیالات فنا / عاقبت محروم مانی ای فتا

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته تر

از حریصی اندرین کون فساد / بر متاع فانی ای گشتی تو شاد

همدمت چون تو حریصی کور دل / هم تو و هم همدمت آخر خجل

همدلانت همچو تو نادان و کور / کارتان نشد دانه چینی همچو مور

تو نگشتی یار یک مرد خدا / محرمت چون تو لوند و بی نوا

همدمت را وصفهای ناسزا / پر شده چون لانهٔ زنبور ها

رو بها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون جر

ای پسر تو ازچنین یاری ببر / همرهی جو عارف و دانا و حر

تا ترا او همچو خود دانا کند / وارهاند از عما بینا کند

همدم نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند

تو بجز نیکان دمی همدم مباش / تو بجز عارف دمی محرم مباش

پس خلاف عادتست میل آنچنان / یاری نادان و بدبخت و مهان

هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست

شد خلاف عادت و ام بعید / که کسی با چنین یاری گزید

از درخت بید کی چینی ثمر / از نی خالی تو کی یابی شکر

سکوت

ای برادر یار بد چون بهمنست / خصلتش بی برگ و عریان کردنست

یار نیکو هست مانند بهار / چون رسی با او شوی پر برگ و بار

پس برو دانای پر نوری طلب / خدمت او کن باکرام و ادب

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

می شوی روشن دل از روشن دلی / گر شوی شاه جهان بیحاصلی

گر شوی در خدمت روشن دلان / روشنی یابی که ناید در بیان

همچو ایشان می گشایی چشم جان / تا جمال بی نشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی / همچو ایشان با خدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش / با دل و جان طالب الله باش

گفت حق گر فاسقی اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه / چون نشانی و نکویی ای اله

کن مرا آزاد از دام جهات / زود ترم بنما جمال جانفزات

می طلب وصل و لقای آن نگار / با انین و گریه‌های زار زار

دوست دارد دوست آه و زار را / ناله و زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها یابی دوا / هست راحتها قرین رنجها

در یکی دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست
در مجالس اهل دل با جاهلان | رسته گل با خارها در گلستان
در مجامع گشته صف خاص و عام | اقتدا کرده همه با یک امام
در عبادتشان ولی بس فرقهاست | یا صوابست اندرو یا خود خطاست
ایستاده جمله اندر یک نماز | با تفاوت در درون صدق و نیاز
در مراتب برتر این خلق جهان | یک زیک چون پایهای نردبان
دست شد بالای دست این تا کجا | تا به یزدان که الیه المنتهی
یک زیک بالاترست خلق جهان | در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را داده حق یک گون طلب | هر یکی را ساخته یک گون سبب
خلق عالم جمله تا یا از الف | هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی را گونه گونه آرزو | آرزوی بد بد و نیکو نکو
هر یکی در آرزویی می‌شتافت | عاقبت مطلوب خود هر یک بیافت
گر گران و گر شتابنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
میدهد حق بنده را اول طلب | باز بر وفق طلب سازد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا | جمله زو اندر میان هیچیم ما

ای خنک آنرا که اندر جستجو | میکند خود را خدا مطلوب او
تو ببین خود را اگر میلیت هست | جذبهٔ آن ذو الکرم دادست دست
ای برادر تو بهر حالی که باش | آرزو میکن جمال جانفزاش
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیژ و او را می طلب
نیست او ناظر بافعال و صفات | شد نظر او را بحال عشق ذات
چونکه در دل عشق شمعی بر فروخت | هستی ظلمات را جمله بسوخت
هر کرا عشقست معشوقست او | فعل و وصفش هر چه باشد با نکو
هر دلی را که خدا آن عشق داد | اندرو اسرار غیبی بر گشاد
گرچه در حس است آن زحس برون | ذوقهای معنوی در اندرون
چون ز حس بیرون نیاید آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی
هست از حسها برون آن ذوقها | بلکه تصویر غیبست از خدا
وز عشق حق دلت باشد تهی | ذوق محسوسات را در دل نهی
نیست در دل مر ترا الا هوا | آن هوا از ابلیس دان نی از خدا
آرزویت جز هوای نفس نیست | حاکم دل نفس کش گشتن نیست
چون نباید آلت و قدرت یقین | می شود بدتر ز شیطان لعین

ناد علیاً مظهر العجائب
تجده عوناً لك في النوائب
كل هم و غم سينجلي ادركني
ادركني
بولايتك يا علي ادركني
ادركني

نفس اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی آلتی افسرده است
چونکه نعمت را نکشتی ای دنی   نیستی تو مرد کمتر از زنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم   جاهلی گر خوانده‌ای تو بس علوم
چه تفاوت عالمی یا زاهدی   چون نکردی خویش را با حق فدی
زهد تو هم از برای نفس تست   آرزوی علم هم از نفس تست
پس ببین افتی تو بدان علم و هنر   در معانی گر چه بینشی در صور
هر که کاملتر بود او در هنر   او بمعنی پس بصورت پیشتر
عاشقان را علم ربانیست علم   نی همان زین صورت فانیست علم
علمشان از عشق حق بار و ثمر   چون چنار و بید نی خالی شجر
چون نتیجه علم شد عز جهان   بینش عز عاشقان بحثیست آن
شد نتیجه علم عاشق وصل دوست   در دو عالم خود همان مقصود اوست
عاشقان در لامکان کرده مکان   جسته بیرون از جهات و از زمان
لامکانی که درو نور خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل و حالت فنا   بی زمان و لامکان ملک بقا
شد کفی از موج بحر بی نشان   جمله هستی گر زمانست گر مکان

عاشقان امواج آن دریای پاک   جسمشان را از کف که هست او زیر خاک
چشم دل را بر گشا بیدار باش   محرم این بو العجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل   می شود از غیب پر انوار دل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر
چونکه بیدار است دل گردد عیان   کنز مخفی کوست اندر دل نهان
جمله اشیا که در آب و گل است   عکس اشیا هست که اندر دل است
هست دل بحر محیط بی کران   می نگنجد هیچ در شرح و بیان
ای برادر بی نهایت عالمی   هست پنهان در وجود آدمی
هر چه خواهی گر بدست و گر نکو   هست در هستی تو از خود بجو
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را از خویش جست
نفس فرعون لعین موسیست جان   این دو خصم اندر وجود تو نهان
بلکه شیطان لعین و جبرئیل   احمد و بوجهل نمرود و خلیل
در وجود تست جمله خیر و شر   تو ز خود هستی و لیکن بیخبر
صورتت را گشته معنیت حجاب   صورتت ابر است و معنی آفتاب
گر تو خواهی دید خود را زین [illegible]   شو برون بیخود تو و خود را شناس

هوش را بگذار و آنکه هوش دار / گوش را بر بند و آنکه گوش دار
گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش / جهد کن تا پرده برداری ز گوش
گوش سر را چند پنداری تو گوش / هوش کو از حق نشنوشد نیست هوش
گوش و هوش معنوی خواه از خدا / تا شوی چون باطن خود آشنا
در عبادت کوش با صدق و صفا / کن وفا مردانه در عهد خدا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی / در رضای خواجه اش افکندگی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
تو مبر در حضرت آن بی نیاز / جز ز خواری و شکستی عجز و نیاز
باش دایم با خضوع و با خشوع / در قیام و در سجود و در رکوع
هر چه بینی در جهان از داد اوست / جمله موجودات از ایجاد اوست
هر چه بینی قدرتش را فکر کن / ذکر کن معبود را و شکر کن
تو بمصنوع عشق اگر قانع شوی / خوشتر آنکه عاشق صانع شوی
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
صانع باقیست معشوق ابد / نیست از مصنوع فانی ذات مد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه / چون بجویی یابیش بی اشتباه

سعیها کن در ره علم و عمل / تا بیابی وصل آن شاه اجل
اولا علم و عمل مطلوب نیست / که دلیل وصلت مطلوب نیست
چون بیابی وصلت محبوب را / احتیاجی نیست مطلوب را
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون رسیدت دولت وصل و لقا / پس نماند حاجتت دلاله را
اول ابن الوقت بودی در طلب / صوفی بودی بتقوی و ادب
چون شدی صافی تو در وقت وصال / ماند وقت آنجا دگرگون گشت حال
ماضی و مستقبل و حال آن زمان / گشت حالی که نیاید در بیان
کی شناسد اهل تن آن حال را / روشنست این عاشق ابدال را
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت حال
هان بیا تو طالب آن حال باش / مولوی شو عاشق ابدال باش
گر ازین حال آگهی خواهی بیا / شاهدی و عاشق شوریده را
من طلبکارم بدین حال عجب / بل در آن عالم درین سعی و طلب
گر شوی ای یار صادق یار من / می شوی واقف برین اسرار من
من طلبکار وصال دلبرم / بل ز جمله طالبان طالب ترم

هر کجا بینی طلبکار ای پسر ... یار او شو پیش او انداز سر
گر تو ما را همدم و همره شوی ... تو یقین دان کز زخود گمره شوی
راه ما خود کمرهی از راههاست ... راه ما جایی رود کانجا خداست
لیک این ره راه دانشمند نیست ... جز ره بیخویش و بی پیوند نیست
همره ما همچو ما دیوانه ایست ... از خود و از ماسوی بیگانه ایست
گر چه خواریم و حقیر و پایمال ... همت ما هست عالی از جبال
همت عالی بود عشاق را ... که نباشد صوفی زراق را
گر بگردد او زهد و تقوی را شعار ... بهر عز و اعتبار و اشتهار
صوفی زراق گر چه متقیست ... همتش در دست بدبخت شقیست
عز و نعمت پیش چشم عاشقان ... هست پیش چشم حقیر و مستهان
چیست تقوی بیخودی و عافیت ... در ره دین محمد صادقیست
دست بستن از هوا و آرزو ... تا گشاید دست عقل از لطف هو
چونکه تقوی بست دو دست از هوا ... حق گشاید هر دو دست عقل را
مرحبا ای شاهد شوخ ما ... عاشقی مستی چه‌ها کو بی چها
در جهان آری برون از حجر عشق ... میکشی کالای راز از شهر عشق

می کشی از آشخانهٔ مثنوی ... گونه گونه لوت و پوت معنوی
این سماطت بی دریغ از خاص و عام ... اندر آنجا هست هر کس را طعام
هر که آید از غنی و از گدا ... مغتنم باشد ز مهمانی ما
ناطق کامل که خوانپاشی بود ... خوانش بر هر گونهٔ آشی بود
هان بیا افطار کن این آش را ... گر بقوت روح داری اشتها
این غذاها هست قوت جان و دل ... نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کسی را میل و رغبت اشتها ... هست با قوتی که شد او را نیاز
آدمی را میل و رغبت شد مهار ... شد کشنده این مهاران کردگار
این مهارت میکشند آنرا خدا ... که میسر کرده ات اول ترا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ... جنبش آن رام امر آن غنیست
یا الهی از میان بردار سد ... این مهار ما مکش الا بخود
هان بکش ما را ز لطفت ای خدا ... اندر آن مجلس که هستند اولیا
ای دل دیوانهٔ من جوش کن ... بادهٔ استغراق عشقش نوش کن
از شراب خاص جام گیر یا ... از شراب صافی بزم خدا
هان مهل از دست این صافی شراب ... تا بیابی بیخودی و مستی و خراب

همچو مستسقی که آبش سیر نیست … بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست

چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام … جهد کن تا عیشت تو گردد مدام

هیچ پایانی ندارد راه عشق … هست پس بیحد و غایت جاه عشق

هر مقامی که رسی بیش است راه … هر مراتب کایدت پیش است جاه

پایان بیا ای ره رو راه خدا … تو مکن یکدم قراری هیچ جا

دایما قطع منازل کن بعشق … قربت معشوق حاصل کن بعشق

بی نهایت حضرتست این بارگاه … صدر را بگذار صدر تست راه

چه نشینی دور مانی راه رو … بیشتر رو طالب الله شو

راست رو اندر ره عشق خدا … تا ز نور الضحی شود آن ذو العطا

چون شود راضی شوی از غم خلاص … دست تو گیرد کشد تا بزم خاص

هم بنور خود گشاید چشمهات … می چشاند مر ترا آب حیات

حیرتی بخشد دلت را آن خدا … می گشاید در دل تو رازها

بردلی کو در تحیر با خداست … کی شود پوشیده راز غیب و راست

در دلت آن دم گشاید رازها … گر دلت خالی شود از ماسوی

با خدا شایسته و مقبل شوی … هم بفضل بیحدش فاضل شوی

تا شوی تو محرم اسرار حق … تا شوی باز از زمرهٔ ابدال حق

پر شوی از حق ز خود خالی شوی … هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی

گر کنی با ذوق و شوقش بندگی … پادشاهی بخشد و پاینده گی

چون ندادت بندگی دولت دست … میل شاهی از کجا ات خاستست

عاقبت این بنده کی شاهی شود … شاهی باقی که ماند تا ابد

این عبادت دولت پاینده است … پادشاه است هر که حق را بنده است

تخم خدمت در زمین حق بکار … تا که برداری تو دخل بی شمار

جهد کن تا مرد صاحب دل شوی … ساده و صافی ز آب و گل شوی

هر چه ظاهر اندرین آب و گلست … عکسها دان اصلها اندر دلست

لطف شیر و انگبین عکس دلست … هر خوشی را آن خوشی از دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن … آرزوها را بکن از بیخ و بن

پاک کن دل را ز زنگ ماسوی … تا شود آیینهٔ حسن خدا

از کدورات هوا دل را بروب … دور دار او را ز زنگار ذنوب

زنگ گیرد از گناه آیینه ذات … تیره گردد او ز کبر و کینه ذات

تا نگردد دل ز علتها بری … این دعاها را بحضرت کی بری

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال
کار تو هر لحظه عصیان و گناه / از گنه کاری شدستی دل سیاه
هشته فرمان رب العالمین / گشته تابع شیطان لعین
نیستت از قهر خالق خوف و بیم / او فتادی در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست / آرزوی تو مراد آن عدوست
تو مشو مغرور از حلم خدا / در گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
جرم ما از حد بشد ای مستعان / توبه ده توفیق ما را در جهان
این خطاها را سبب حلم تو بود / لطف خود را هم سبب کن ای ودود
هم بکن لطف و عنایت را سبب / جست کن در جست و جو و در طلب
اندرین عالم سبب ها ساختی / خلق را در خیر و شر انداختی
این سببها را سببها لطف و قهر / لطف و قهر است اصل هر تریاق و زهر
هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر بدان افگن نظر
هرچه هست از لطف و قهرش ای خدا / پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند جهان / آنکه جان دارد رود تا اصل آن

نزول
کنجی
اهمال

روح حیوانی حیات اهل تن / لذت این روح در حفظ بدن
روح انسانی ازین لذت جداست / لذت این روح دایم از خداست
شد حیات تن ز جان و جان جان / از خدا دارد حیات جاودان
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
چونکه شد تن چون جدا ماند ز جان / جان حیوانست جان پیش جان جان
جان حیوانی برای خدمتست / بهر خدمت تن بجان حیوان بسست
جانکه در خدمت کند تن را بکار / جان جان بخشد ز لطفش کردگار
جانکه شد در خدمت حق نابکار / صورتش حیوان بود در روز شمار
پس تو تن را دایما در کار کش / تا شود در راه خدمت بارکش
سر بپیچد شکر خواهد بیحد / پا بپیچد شکر خواهد قعد
این تن تو هست ای جان من مرکبت / تا ترا خدمت کند در مطلبت
نفس خر بنده است عقلش حاکمست / چون مطیع امر نبود ظالمست
گر شود خربنده بر فرمان عقل / گرد از خربندگی اتش نقل
او از آن خربندگی حر میشود / مجد یابد میر آخر میشود
نفس سرکش چون مطیع عقل نیست / تو مدارش دوست کو دون و دنیست

جان جان چون نیست حیوانیست

گر تو ای دوست را فرد الغفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

دوست گیری نفس را عزت کنی / عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن گر عاقلی / دل بدلبر ده اگر صاحب دلی

گر تو ای عارف بدلبر دل بری / چون بدلبر دل بری تو دلبری

چون بری دل را بدلبر دلبر اوست / او برد دل را که در دل سیر اوست

دل که دلبر می برد آنست دل / نیست دل گر ماندهست در آب و گل

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند / فارغ و آزاده زین آب و گلند

اهل دل سلطان جمله عالمند / در دو عالم شادمان و خرمند

اهل دل را کی شناسد اهل دل / کی شناسد آنکه هست از دل مقل

گر تو باشی اهل دل را همنشین / گر نه اهلی چه بدانی این یقین

ای بسا شاهان میان مجمعان / ظاهرند و از خسیسان پس نهان

ای بسا معشوق کاید نا شناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف / ای خنک آنکو شد ایشان را حریف

گر تو هستی همنشین عارفان / کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی با اهل دنیا همنشین / همچو ایشان پس شقیری و مهین

گر کنی با عارفی کن اختلاط / که کشد پیش تو از عرفان بساط

یوسفی جو وز گرگان دور شو / با جمال یوسفی مسرور شو

جانکه اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

گر بیابی یوسف صاحب جمال / یافتی سلطان مصر لایزال

گر شدی مقبول او گشتی عزیز / رو تو یوسف جو و از گرگان گریز

شد تن ما چاه و زندان این جهان / از چه و زندان خدایا وارهان

زین چه و زندان بکن ما را خلاص / کن عطا بر تخت عزت تاج خاص

تا کنیمت با دل و جان شکرها / شکرها خوشتر ز نعمتها بما

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا با کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفا / لذت شکر آشنایی با خدا

وقت نعمت گر چه آید ذوقها / وقت شکر آیی بدرگاه خدا

تو مشو از نعمت حق نا امید / شکر کن تا نعمتت گردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درگهت ما را بعید

مانده‌ایم اندر ظلمت نومید بیم / کن ز انوارت منور ای کریم

ای خدا از ظلمت جهل و عمی — وارهان ما را با نوار هدی
گمرهانیم ای معین و راهبر — دست ما گیر و کشان بر راه بر
کن هدایت ای خدا آن راه را — که برفتند انبیا و اولیا
آن رهی که راه مولانای ماست — میکشان ما را که سمت آن راه راست
که بگفت آن هادی راه رشاد — کوست در راه هدایت اوستاد

راههای صعب پایان برده ایم — ره بر اهل خویش آسان کرده ایم

راه عشق حق ره صعب است سخت — لیک آسان کرد آن سلطان بخت
گر بخوانی تو کتاب مثنوی — میشود آسان ترا این ره روی
کو دلیل و رهبر راه خداست — می نماید ره روان را راه راست
ره روان را اندرو بس پندها — گر پذیری می گشاید بندها
گر تو هستی طالب وصل لقا — گوش کن با گوش جان این نصحها

ای که نصح ناصحان نشنوی — فال بد با تست هر جا میروی

گر پذیرفتی تو نصح ناصحان — یافتی از فال بد امن و امان
نصح ناصح را بجان و دل پذیر — تا نشوی بر نفس بر شیطان تو اسیر

از کرم این ناصحان نیک خواه — دشمنت تو گیرند دل بد خواه
حق شناسان نیکشان بدان — کن قبول از جان و دل فرمانشان
دوستیها میکنند ایشان ترا — گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خوی لئیمان دنی — بد کنند با تو چو نیکوئی کنی

خوش نمی آید نصیحت با لئیم — می پذیرد وسوسهٔ دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا — دیو با شهوت کند تسویلها
او بدین لذات فانی قانع است — ناصحش از حظ شهوت مانع است
یافتند از عشق لذت عاشقان — فارغند از حظ لذات جهان
از وجود خویش فانی گشته اند — سود ایشان نیست الا از گزند

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود

عاشقان گوینده در میدان عشق — بیخودان اندر خم چوگان عشق
پاک گشتند از هوا و از هوس — طالب دیدار معشوقند بس
گشته با معشوق باقی آشنا — کرده در دریای وحدت آشنا
روحشان مست الست از جام عشق — مرغ دلشان رام اندر دام عشق
گشته غواصان دریای فنا — گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند　　چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
بزمگاهی ساختند اندر عدم　　یافتند اندر عدم ملک قدم
غافلانرا خوشتر آید این جهان　　اندر اینجا ساختند ایشان مکان
عز و جاه این جهان شان آرزوست　　این جهانرا این خسان گشتند دوست
علم میخوانند بهر عز و جاه　　نی برای آنکه می یابند راه
علم شان قشر آرزوشان هم قشور　　علمشانرا زان نباشد فر و نور
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب　　حافظ علمست آنکس بی حبیب
آن بود دانش که بیدارت کند　　زین جهان جیفه بیزارت کند
تا ازین لذات فانی حر شوی　　با سرور عشق یزدان پر شوی
سرخوش و مست می وحدت شوی　　مستحق دولت وصلت شوی
پس چه کوشی در حصول عز و جاه　　که شود روز ازل جمله تباه
این خودیرا کن فدای آن خدا　　تا بیابی عز و جاه اندر بقا
چون فراموشی خودی یادت کنند　　بنده گشتی آنکه آزادت کنند
گر کنی خودرا فراموش ای پسر　　در میان عاشقانی مشتهر
گر شوی بنده بسلطان قدیم　　می شوی آزاد از نار جحیم

پس بکن رحلت ازین فانی جهان　　رفت جانها کز جهان اقلیم جان
خاک توده فانیست ملک جهان　　سرمدی و باقیست اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطرها　　غرق گشته اندران بحر صفا
جان عشاقان ازعدمها کارخند　　غرقهٔ دریای بیچونند و چند
قطرهٔ جان غرق آن دریا شود　　قطره اکنون دریای لا یفنا شود
با که گویم در جهان یک مرد کو　　عاشق شوریدهٔ پر درد کو
چون بگویم درد خود بی دردرا　　چون بگویم من چه باید سر درا
تشنهٔ کو که دهم آب زلال　　بی نوایی کو که می آرم نوال
درد حاصل کن اگر خواهی دوا　　شو فقیر و بی نوا کاید نوا
هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر که در عشق خدا پر درد شد　　بی نوا و عاجز و رخ زرد شد
دایما در آتش هجر و فراق　　می بسوزد ز انتظار و اشتیاق
بر شود از آرزوی وصل یار　　نیست او را یکدمی یکجا قرار
بیخبر از خود شدی مشغول دوست　　هست او شایسته و مقبول دوست
خالق بیچون نگهبانش شود　　جمله عالم مست و حیرانش شود

بیت
از خدا [illegible] و از ما دعا
[illegible]

انگلسی را کن خدا حافظ بود | هر نخ و ماهی مرو دانا کی بود
چونکه عاشق گشت او را خالقش | جمله مخلوقات گردد عاشقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش | مقبل و مقبول آن درگاه باش
دل بده الا و را گر داد دل | تا شود از دامها آزاد دل
تو متاع و رخت اسباب جهان | در بیابان چون خس و خاشاک دان
هر چه از تو یاوه گشت و شد زیان | تو عنایت دان ز لطف مستعان
هر چه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
هر چه از اسباب و مالت شد تلف | تو رضا ده شکر کن کاید خلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع | چه کشی از بهر این رنج و صداع
گر گشادی چشم دل از نور جان | هیچ کشتی بینش تو جمله جهان
گر شوی ناظر بچشم اعتبار | می شناسی جمله عالم را فشار
رو همان بیداری و عبرت بجو | از خدا نی از کتاب و گفت و گو
عبرت و بیدار از یزدان طلب | نه از کتاب و نه از مقال و حرف و لب
می نیابی از کتاب و از مقال | تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال
گر ببخشند عبرت و بیداریت | می فزاید ابتهال و زاریت

دالش

ز اشتیاق وصل رب العالمین | تا هزاران شوق میکوشی بدین
می شناسی عزت آن ذو الجلال | میکنی خود را حقیر و پایمال
پس رها یابی بعجز و فقر خویش | ز آفت نفس سگ و حرص آوریش
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
عجز و فقرت در جهان بیقرار | قدرت و حکمت شود روز شمار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود | جنت باقی عوض شد از وجود
از صیام و از زکوة و خیرها | پس عوض یابی در آن ملک بقا
داد در دستت زمام اختیار | می شدی بر اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرتت را این بیا | خرج کن در راه طاعات خدا
اختیار آمد عبادت را ملک | ور نه میگردد بناخواه این فلک
گر عبادت می کنی با اختیار | نزد معبودت عزیزی بختیار
ور کنی با اختیار خود گناه | می شوی بدبخت و خوار و روسیاه
آن خدا گر اختیارت داد جان | باش دایم در رضای او همان
اختیار تو اگر باشد رضا | می شوی تو اهل الهام خدا
ور مسخر میشوی ابلیس را | می شوی تو اهل مغلوب هوا

خدا دخدا اهل هرچه کند هست روی
مدد مرد آنچه کند در ره اوست نیست خطا
هست صواب آنکه کوی شعوب
حق اولنه صواب نادانه خدا اعلم

اهل الهام خفته اعین الحیات

اهل الهام ... اعین الحیات — اهل تسویل بهوا سم الممات

گر شوی تابع بقرآن مبین — تو رها یابی ز شیطان لعین
ور شوی اندر پناه حصن دین — می شوی از وسوسهٔ شیطان امین
گر شود خدمت عبادت یار تو — می شود دولت سعادت یار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد — میدهی سرمایهٔ عمرت بباد
چون بداوت قدرت و فرصت خدا — در ره تحصیل میکن سعیها

قدرتت سرمایهٔ سود است همین — وقت فرصت را نگهدار و ببین

تا نگردد فوت فرصت باش زود — تا بیابی تا ازین سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه صواب — سودها یابی ز یزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه — میکنی خسران و میگویی تو آه
باخود آ خود را ببین تو آدمی — تو بباطن بی نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان — آدمی گنجینهٔ گنج نهان

آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کفش در کش عنان اختیار

در وجودت روح تو چون مصطفا — جبرئیلست عقل با صفا
بر براق عشق اگر باشی سوار — سر او ادنی ترا شد آشکار

ور ابو جهلست جانت در وجود — عقل تو گردد چو ابلیس عنود
تو سوار مرکب حرص و هوا — دور مانی از وصال کبریا
شو پیاده از خر حرص و هوا — در ریاضت خوش بجو رنج و عنا

مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را تابندگیست

در ریاضت کن بنفس خود قتال — دشمنست او را مده هرگز مجال
گر ریاضت گر کنی تن را هلاک — تا ابد هرگز نمیرد جان پاک
چونکه آخر خاک خواهد گشت تن — بهر عیش فانی او جان مکن
چونکه آخر این بدن گردد خراب — چند در تعمیر او کوشی شتاب
چشم غفلت بر گشا اول ببین — آنچه خواهی دید در آخر چنین

عاقل اول بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار — آنکه خواهد گشت آخر آشکار
آینهٔ دل را بصیقل ده جلا — تا در او بینی تو اسرار خدا
گر جلا میشود مرآت دل — نقشها بینی ورای آب و گل
کشف گردد در دلت اسرار حق — پر شوی از تابش انوار حق
سر غیبت را بیاموزد خدا — محرم و همراز خود سازد ترا

سر غیب [illegible] / که تواند لب ز گفتن دوختن

گر ترا شد سر پنهان آشکار / حفظ کن با کس مگو مستور دار

سر حق را گر کنی در دل دفین / مخزن اسرار را باشی امین

هست دل گنجینهٔ اسرار حق / هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان تا هست اندر دل مقیم / کو نمی گنجید در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن / مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

گر نیابی مغز و نغزی در درون / قشر بی مغزی تو ای نادان دون

نیستی تو آدمی گاو و خری / بلکه تو از گاو و هم از خر کمی

گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب / آدمی بی مغز را دوزخ مآب

هر چه کردی در جهان جرم و گناه / تو نخواهی خواند از نامهٔ سیاه

هر چه تو اندوختی از خیر و شر / جمله خواهی دید از نفع و ضرر

گر نکاری خسته خود گشته / ور حریر و در قزی خود رشته

گر کنی اعمال صالح در جهان / تا ابد در راحتی اندر جنان

اندرینجا تخم نیکی هر که کشت / میبرویاند خدا اندر بهشت

در جهان تو هر چه کردی کشت کار / اندر آن عالم برویید آشکار

حمد و ذکر و شکر و تسبیح و دعا / چون کنی اینجا جهان یابی عطا

گر کنی اینجا ز مالت خیرها / عشر امثالت دهد آنجا خدا

چون رکوعی یا سجودی کرد گشت / شد سجود او در آن عالم بهشت

تخمها دان این رکوع و این سجود / تو بکاری و برویاند ودود

ور بکاری تخم عصیان و گناه / هم برویاند در آن عالم اله

کاشتی تخم بدی اندر جهان / اندر آنجا مثل آن روید همان

هر چه از مردم تو بستانی بزور / میدهی اندر قیامت بی قصور

بشنوی سرخوش تو اینجا از شراب / میکشی در دوزخ انواع عذاب

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

میزنی تو زخمها با مردمان / میزنند آنجا ترا گرز گران

فعلها که میکنی از خیر و شر / در قیامت جمله میگردد صور

در بهشت انهار و اشجار و ثمار / در جهنم کژدم و زقوم و مار

جمله از افعال می روید یقین / پس بکن فعل حسن نیکو ببین

فعلها که کرده است اعضای تو / جمله محسوسات گردد وای تو

باشد این [illegible] / هر عضوها زاینده اندر تنها
باید که دارای بیش اجزای خود / دور کن ز افعال بد اعضای خود
هم بکن بر فعل خیر اعضات را / تا بیابی راحت جنات را
آن زمانکه تو بزادی از بدن / روح صافی گشتی و رستی ز تن
جمله افعال و صفاتت آن زمان / هم بزاید جان شود مانند جان
هر چه باشد خوب و زشت و نیک و بد / جمله با جانت بماند تا ابد
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
رست از تن بود علتها ز تن / جان چو آهو در چرا اندر ختن
با که گویم من از اینها ای خدا / می نیابم در جهان یک آشنا
گر شود حاضر همه نقل و شراب / هر چه خواهی از کباب و از رباب
چون نباشد همدم خوب و لطیف / می نیابی ذوق الا با حریف
شاهد را کو حریف و همدمی / در فراق یار میسوزد همی
عقل در آتش از فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان
پس بیا ای طالب اسرار حق / گر بخوانی زین کتابم یک سبق
سر خویش و حیران بمانی تا ابد / کز فراموشت شود هر نیک و بد

چون نشوی قانع با سبب جهان / چون نمی خواهی تو اسرار نهان
هین بیا عرفان بجو از عارفان / که بجان عرفان بماند جاودان
هر چه باشد در جهان گردد فنا / جان بعرفان تا ابد اندر صفا
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
هر چه از وی عاقبت آید فراق / ز ابلهی باشد مر او را اشتیاق
هین بیا تو عاشق درویش باش / بگذر از دنیا و بی تشویش باش
می بباید صحبت یاری زهر روی / تا شود آن پیشوا تو پیروی
باش تو سالک در طریق مولوی / مرشد خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض و گهی در بسط رو / لیک تو در قبض هم در بسط شو
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو
قبض باشد در مثل همچون شتا / گر پسش آید بهار جانفزا
قبض چه بود در ریاضت تن گشتی / چون گشتی تن را ز حق آید خوشی
از غذای تن اگر یابی فطام / از معارف میدهی جان را طعام
می گشاید در دل تو راز دهان / میکند شهباز جان پرواز از آن
در درونت می گشاید حق دهان / زان دهان آید طعام عشق بجان

[illegible] — [illegible] لقمهای راز کند

گر کشاید جان دهان معنوی — لقمهای راز را آنگه شنوی

جان تو فربه شود زان لقمها — میگشاید پر پرد تا خدا

برتر از کون و مکان پرواز او — پادشاه لامکان همراز او

هان مکن فربه تو تن را از غذا — خوشتر او را محنت و رنج و عنا

نی که آن تن را ز راحت بر الم — خوشترست او را ز شادی درد و غم

قند شادی میوهٔ باغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست

گر شود تن شاد و خرم در جهان — میکند از در غم و اندوه جان

گر تو تن را شکر و حلوی دهی — زهر قاتل در دهان جان نهی

این تن ما چونکه ضد جان ماست — حرمت و رغبت بتن جان را خطاست

تن شود فانی و جان ماند قدیم — پس مهل تن را و جان زاده نعیم

صبر کن از لذت تن چند روز — تا ببینی آن جمال دلفروز

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

صبر تو اندر جهاد و در عنا — پرده بردارد ز روی دلربا

گرچه روی دلربا پرده نشین — روی دل لیکن مجلا کرده نیست

چند گویی تو مرا گو دلربا — [illegible] بیرون بود از دلربا

ظاهرست او لیک تو غافل ازو — چونکه غفلت داد از وی دل [illegible]

چند پنداری ورا از خود جدا — تو درین پندار محجوب از خدا

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یاری و ندانی عشق باخت

تو بر یاری تو خود یاری همین — دور افتادی ز وی هم دور بین

ای اخی تو خویش نشناختی — هم ز خود بر خود تو پرده ساختی

پردهٔ جان تو نفس توست — لازم آمد نفس سگ را کشتنست

نی خبر دارد که هر نادان ز جان — خویشتن را نفس پندارد جهان

نفس را عزت کند آن بد گهر — ز احترام و عزت جان بیخبر

ای خنک آنرا که ذلت نفسه — وای آنکس را که بردی رفسه

گر شود آن نفس غالب روح را — میکند در دام شهوت مبتلا

عقل را آن نفس خر بنده کند — دایما در خدمتش بنده کند

آنکه هست او بندهٔ این نفس دون — شد دنی گر عالمست و ذوفنون

هر که عاشق نیست علم اوست جهل — گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل

گر بخوانی عشق علم از عاشقان — کی شوی تو محرم راز نهان

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عشق بحث و درس دانشمند نیست / عشق بیچونست چون و چند نیست

هست دانشمند معمار فنا / عشق چون گنجیست در ویرانها

مقتدا عقلست دانشمند را / بگسلاند عشق آن پیوند را

عقل از اسرار عشق آگاه نیست / همتش جز عز و مال و جاه نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست / گوید او دایم همینش آرزوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیات فی حیات

موت عاشق هست چون موت حباب / کز رود باد از میان می‌ماند آب

باد هستی چون برون جست از وجود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند می‌ترسد ز موت / که شود مطلوب او از موت فوت

کز رود این جاه و این وضع و وقار / افتخار و اعتبار و اشتهار

روی معشوقست عاشق را کتاب / خواند از حسنش هزاران فصل و باب

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف گشته عاشقان را زان جمال / علم و حکمت کوست نی بحث و جدال

عاقلان را عزت و فضل و فنون / عاشقان را لذت شوق و جنون

آرزوی

آرزوی عاشق صادق همان / بذل کردن در ره معشوق جان

عاشقان را نیست در هجر و فراق / چون نشد او جز انتظار و اشتیاق

عاشقست عاشق بمردن جاودان / پیش عاشق کفر باشد بیم جان

ای فسرده عاشق ننگین نمد (خرقه) / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد (او دکر)

چون بمیری جان بجانان میرسد / تا نمیری در میانه هست سد

وصل معشوقست مرگ عاشقان / هیچ باشد عاشقان را بیم جان

بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است / گشته فانی جان بجانان برده است

در دل عاشق چو شمع عشق تافت / گشت معشوق او ز خود تبدیل یافت

هر که عاشق گشت او ابدال شد / او ز خود خالی شد و پر حال شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق گشته است ابدال حق / مس او زر گشته زان تبدال حق

پس تو در تحصیل این خوش حال باش / روز و شب مشغول این تبدال باش

اندر آور آتش عشق خدا / شو گداز آن همچو مس در کیمیا

تا فنا گردد مسی‌ات زر شود / سنگیت فانی شود گوهر شود

هان بکش درد و بلا جور و جفا / تا رهی از تیرگی یابی صفا

من عجب دارم ز خوبان صفا / گر زبر دو وقت صیقل از جفا

تا نه پنداری که آسانست عشق / زیب مه آنکه دادن جانست عشق

عاشقی درد و بلا و محنتست / عاشقی رنج و عنا و شدتست

عاشقی شد سوختن در نار عشق / هستی خود باختن در کار عشق

کار دشوارست سخت و مشکلست / میگریزد هر کسی کو عاقلست

هیچ عاقل می بسوزد خویش را / همچو عود خشک در نار جفا

عشق چون دعوی شفا دید بی گواه / چون گواهست نیست دعوی شد تباه

کی شود این عشق کار عاقلان / پیشه دیوانگانست این جهان

خود نباشد عاشقی از اختیار / عشق آید از جناب کردگار

داد حقست نیست از سعی و طلب / هست احسان مسبب بی سبب

عشق کاید عقل دیوانه شود / در قتال نفس مردانه شود

میشود مغلوب نفس راه زن / عقل چون شد مرد گردد نفس زن

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان از برون دستی کی بدی

گر بنوشد عقل تو از عشق جام / مست گردد عقل گردد نفس رام

عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر / میشود با پادشاه جان وزیر

انسان

شاهد

نفس کافر کرده است دل را اسیر / سیر ماند از اسیری اش وزیر

شاهد دلبر بود با شاه جان / شاه با شاهد کند عیش نهان

شاهدست دل مستحق عز و ناز / گشته از شهوت اسیر حرص و آز

زان عوان مقتضی گشته شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

دل از این بند گر آید خلاص / می شود با کیقباد روح خاص

عقل و دل با روح گردند اتفاق / نفس تابع گشت و وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق میشوی / با وصال دوست لایق میشوی

می شوی از حبس این دنیا خلاص / نزد یزدان میشوی مقبول و خاص

چون شود پر در دلت مهر خدا / پس خدا هم دوست میدارد ترا

در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد / تو نتیجه مهر او دان مهر خود

مهر او مهرست و ذره مهر ما / از ضیای مهر بینی مهر ما

در دل ما میل و رغبت داد اوست / در درون مهر و محبت داد اوست

مستی ما از مدام جام اوست / قرب ما از لطف و از انعام اوست

گر نخواهد قربت و وصلت دهد / پرده هستی ما یکسو نهد

قربتی با او بسی فرقتست / قرب حق از حبس هستی رستنست

او قریب از ما جدا وین طرفه ما / در حجاب هستیئیم از وی جدا

مای ما خود پرده بر ذات اوست / پرده وا شد نفی ما اثبات اوست

هست این هستی ما ما را حجاب / بر رخ زیبای او ~~زیبای~~ هستی نقاب

در میان او و ما گر نیست سد / شد هستی نیست شد ماند احد

هستها از نیستی آرد اله / نیستی دان صنع او را کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیستی چیست

تو بیا در نیستیت غره مشو / ماندی در حبس این هستی گرو

تو نجو اندر فنا و نیستی / هستی خود در اگر احمق نیستی

این غبار هستیت را ده بباد / چونکه از هستی برستی باش شاد

در دلت گر هست میل نیستی / میل معشوقست خود تو کیستی

میل دارد یار با ما مخفی / میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان بغیرت پس نهان / میل عاشق با فغان نعره زنان

عاشق و معشوق را عشقست اصل / اوست در هر دو طرف جویای وصل

کس

28

کس چه داند گنج پنهانست عشق / عاشق و معشوق را کانست عشق

عاشق و معشوق از آن گنج نهان / زین سعادت دور مانده دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است / او ازین وصلت برون خانه است

جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کز اصل از کوی اوست

جان عاشق آمدست از کوی او / او ببیند عاقبت هم روی او

هر که عاشق نیست او نامحرمست / نیست آدم صورتا گر آدمست

او نخواهد دید هرگز آن جمال / جز بعاشق وصل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش / جای مرغابیست و ماهی نی وحوش

عشق بیگانه است از هر دو جهان / محرم آن عاشقان دیوانگان

با دو عالم عشق را بیگانگی / و اندرو هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش / جهد کن با عاشقان همخانه باش

گر بپرسی خانه ایشان کجاست / خانه ایشان در اقلیم فناست

کعبه عشاق شد آن خانقاه / گر روی آنجا نیابی جز اله

هان بیا در بادیه فقر و فنا / باش همره قافله عشاق را

تا رسی با حق کنی حق را طواف / حج رب البیت بر داد لحاف

حاجی ناجی شوی بی خلاف
صح

حج [illegible] بود / حج رب البیت مردانه بود
خانه را گر حج کنی باشی ثواب / حج رب البیت بردارد نقاب
حج بیت از بادیه رنج و الم / حج رب البیت رفتن در عدم
آن بهجرت از وطن بشدن ز راه / این وجود خویش را کردن تباه
گرچه مکروهست آن درد و بلا / صعبتر آنکه کنی خود را فدا
اجر آن مکروه شد دار السلام / اجر این با وصل حق عیش مدام
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبست محبوبست آن جلیل
این ریاضات و عمل در راه دین / وین ز شوق دوست زاری و انین
ترک راحتها و لذتها بعشق / درد و ذلتها و محنتها بعشق
گرچه مکروهست نفست را یقین / شد از اینها روح را راحت قرین
نفس تو خواهد درین دار فنا / می کند با عیش خویش ذوق و صفا
دولت و عزت ببیند در جهان / شادمان با اختلاط دوستان
در حقیقت دوستانت دشمنند / کز حضرت دور و مشغولت کنند
دوستانت همچو تو اهل تنند / دایما در راحت تن می تنند
هرکه عاشق نیست او تن پرورست / جانش آن جا نیست که درگاه حق ست

حظ آن جان میشود از حظ تن / او چه داند حظ وصل ذو المنن
جنبش تن بیگمان از جان بود / عشق و شوق جان هم از جانان بود
روح انسانی که هست او جان جان / جان از او یابد حیات جاودان
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
جان ز جانان گر نمی یابد حیات / جنبش تن میشود در سیئات
جان ز جانان چون حیات خاص یافت / تن بانواع عبادت می شتافت
هرکه را جنبش ز روح حیوانی بود / جنبش او جمله شیطانی بود
هرکه را جنبش ز روح انسانی بود / جمله جنبشهاش رحمانی بود
نیک کردی یافتی از حق نعیم / بد کنی میسوزدت نار جحیم
چون بدی کردی بترس [illegible] / زانکه تخمست و بروید [illegible]
ای برادر باش نیکوکار تو / تا توانی تخم نیکو کار تو
نیست ضایع نیک و بد افعال تو / دامنت گیرد چون اطفال تو
جنبشت که هست بر فرمان حق / یافتی احسان بی پایان حق
ور بجنبی بر مناهی وای تو / شد جحیم از قهر حق ماوای تو
جنبش مرد خدا از عشق دوست / جنبش اهل هوا بر نفس و پوست

چشمش [illegible] فساد آن سو بود / کی ز ناز و غمزه و ابرو بود

مهر کور را در حکم شیطانست دل / میل او باشد بنقش آب و گل

دل که هادی باشد او را ذو الجلال / او نخواهد جز جمال لایزال

زشت گردد پیش چشمش نقش پوست / میشود در آرزوی حسن دوست

نقش تن را ابلهان دل داده‌اند / چشم جان از نور حق نگشاده‌اند

اهل معنی را هدایت رهنماست / اهل صورت گم شوند از راه راست

جز مقام راستی یکدم مه ایست / هیچ حارس مرد را چون چشم نیست

چشم را گر نور یزدان نیست نور / او ز حسن لایزالی هست کور

گر نیابد نور حق بر نور چشم / او نبیند از شتر الا که پشم

چشم کو حق بین نباشد کور به / یار اگر همدرد نبود دور به

هر که او را کور باشد چشم تن / میکند آلوده او ثوب بدن

چشم دل چون کور شد دل زار شد / از همه آلوده کی مردار شد

کور اگر از بند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی هم تو ده پالودگی / هم تو ده پاکی ز هر آلودگی

چشم دل را از عنایت سرمه‌ها / تا بنورت میشود آن چشم باز

ای

ای خدایا بس خطاها کرده‌ایم / خویش را در دوزخت جا کرده‌ایم

لیک از عفو و کرم داریم امید / گر شقی بودیم ما را کن سعید

تو کریمی ما لئیمیم ای خدا / عفو کن انا ظلمنا ربنا

آنکه فرزندان خاص آدمند / نفحهٔ انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه / خوف کن از نقمت قهر اله

دست یک شیخی بگیر و توبه کن / خویهای بد بکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع / دور شو از جمله افعال شنیع

اعتقاد پاک کن آن شیخ را / تا نه پنداری که هست از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او را بجان / هیچ جایز نیست او را امتحان

شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است

چه کنی آنس امتحان ای خر بیا / کیستی تو امتحان کن خویش را

گر تو مرد حق شناسی راست بین / هر کرا بینی مبین کژ راست بین

تو بکن ایمان خود را پاک و صاف / هر کرا بینی بدان او را گزاف

هر که ایمان آورد الله را / گشت او منسوب آن درگاه را

جمله از یک نور روشن مؤمنان / شمعها قندیلها ابدانشان

جسم جان معدود دلگیک جان کی / نور ایمان معدود کمال ایمان کی

نور ایمان هست از انوار هو / مهر کجا تابد شود خلقش نکو

مؤمن از اسمای الله کریم / هست پس ایمان ز اوصاف قدیم

هر دلی کز نور ایمان شد منیر / آن دل از اسرار حق باشد خبیر

هادی آن دل شود الطاف حق / وصفهای او شود اوصاف حق

وصفهایش چونکه گشت از تن جدا / رفت در دریای اوصاف خدا

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

با صفات حق رسید اوصافشان / ذاتشان واصل بذات بی‌نشان

جسم ایشان بود مرآت خدا / بود تابان اندرو نور خدا

جان ایشان ضیا زان آفتاب / آفتاب آمد ضیا را هم مآب

گر تو داری آرزوی بی‌نشان / جان خود با جان ایشان میرسان

جان تو با جان ایشان چون رسد / بی‌گمان آن جان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدسی لامکان

متصل کن روح خود با روحشان / تا رسد روحت بوصل بی‌نشان

گشته ایشان همچو مرغان صفات / عزم ایشان تا باقلیم حیات

می‌پرند اندر هوای وصل پاک / نیست ایشان را دمی یک جا قرار

کار آن خاصان بعامه نصح و پند / که ببرید این جهان را مست و بند

هم بفعل و هم بقول این ناصحان / میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان همه با گوش کر

ناصح ار با قول گوید نصح و پند / فعلهای او چو افعال لوند

هر چه با مردم بگوید هر زمان / فعلهای او همه برعکس آن

خلق بینند اینچنین کردار او / میکنند اکراه از گفتار او

خود قلوب خلق این آخر زمان / می‌رمند از پندهای صالحان

گردد کوردل چون بشنود / پند ناصح را و لیکن نگرود

کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

چون دلش کور است این گرمی او / میرود زود او بماند در سرو

چشم سر گر کور باشد در جهان / جمله صورتها ازو ماند نهان

چشم دل چون کور باشد مرد حق / چون دهد ز اسرار حق او را سبق

چشم معنی چونکه کور است همچنان / نیست تصویرات غیبی‌اش عیان

چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی گشته باز

این گران و کهی در چشم هست / کی دراز و کوته آنجا که خداست

هر که او را باز باشد چشم جان / آن جهان بی نشان گردد عیان

چشم باطن را گشاید نور شیخ / ای خنک آنرا که شد منظور شیخ

شیخ کامل چشم جان را سرمه ساز / چشم جان تو شود زان کحل باز

بنده شو تا کحل می بخشد ترا / چشم جان از کحل او یابد ضیا

گر کند آن دیده ور بر تو نظر / می کنی با همتش بی پا سفر

چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتی

هر که در کشتی نشیند با حضور / می برد کشتیش تا اقلیم دور

شیخ کشتیبان و کشتی همتش / شد همان کشتی نشستن صحبتش

وارثان انبیا اند اولیا / میدهند ایشان ز حق پیغامها

شیخ کامل نایب پیغمبرست / همچو پیغمبر ز خلقان برترست

شیخ تو پیغمبر ایام تست / هان بیا در خدمتش می باش چست

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

می نیابی تو بخود راه خدا / شیخ باید پیشوا و رهنما

کی شوی تو بندهٔ مردان حق / ننگ داری خواجگی دادت قلق

کشته تو بندهٔ نفس خسیس / خویش را از جهان شماری رئیس

تو بعلتهای شهوانی علیل / در تماشای جهان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز / کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش خواجهٔ جهان

شیخ کامل خواجه است و سرورست / این جهان پیشش ز سرگین کمترست

شیخ تو شد بندهٔ خاص خدا / پیش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بنده گیست / عزت و اقبال در افکنده گیست

بندهٔ حق پادشاه جاودان / نیست باقی شاهی شاه جهان

بنده گی حق مخلد زنده گیست / در حقیقت پادشاهی بنده گیست

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

پادشاهان سر خوش شان تاج و تخت / از شراب بنده گی گشت نیک بخت

از شراب بنده گی سرمست شو / تا شوی عالی و ساقی پست شو

ننگ و عارست عاشقان را تاج و تخت / شد فنا و نیستی شان عز و بخت

چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه / دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون ببرد زین قفس این مرغ جان / کی شود این مال و زر همراه آن

هر چه جز جانت نگردد مال و زر ⁂ ذره‌ای بی سرمه کستان بهر نظر
پادشاهی جهان بازیچه‌ایست ⁂ شاهی باقی طلب اینجا بسیست
پادشاهی ابد عشق خداست ⁂ گرچه عاشق صورتا چون گداست
عاشقان شاهان ملک بیحدند ⁂ تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهی شاهان عالم عاریت ⁂ عاریت بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملک پایدار ⁂ ملک فانی را بکن تو تار و مار
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود ⁂ تا بیابی همچو او ملک خلود
پور ادهم ملک فانی را بداد ⁂ گشت در اقلیم باقی کیقباد
چون نخواهد ماند باقی ملک و مال ⁂ چون نخواهی عز و جاه ذو الجلال
فقر از آن رو گشت فخر مصطفی ⁂ بود عاشق او بدیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق ⁂ هستی خود افکند ایثار حق
هر که شد او عاشق دیدار دوست ⁂ گرد کوی دوست گشتن کار اوست
تشنه را خود شغل چه بود در جهان ⁂ گرد آب حوض گشتن جاودان
ای برادر عاشق دیدار باش ⁂ یکدمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو ⁂ جوش کن چون دیگ اندر جستجو

چون کسی کو اشتر گم کرده است ⁂ در طلب جویان و پرسان گشته است
یاوه کردی اشتری گم کرده راه ⁂ جست شو در جستجوی شاه تو
دوست را با جان تو هست اتصال ⁂ لیک تو غافل شدستی زین وصال
اتصال بی تکیف بی قیاس ⁂ هست رب الناس را با جان ناس
این عجب که هستی تو هست او ⁂ گشته کو کو تو گردی کو بکو
در بغل گم کرده تو کیسه را ⁂ در طلب این سو و آن سو هی بیا
در بغل کن دست را از خود طلب ⁂ تا بیابی گنج عیش و طرب
هی چه با پهناست این صحرای دل ⁂ منتهایی نیست با پهنای دل
دوست را بیرون مجو در خود بجو ⁂ چون بجویی آب را هیچ ز جو
این جهان جسمست و دل چون جوی آب ⁂ این جهان حجره است دل شهر عجب
شد یقین کاین را اندیشه شد ⁂ صنع اندیشه را دل بیشه شد
هست این اندیشه اندر دل نهان ⁂ هیچ نیابی هیچ در کون و مکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست ⁂ آنکه اندیشه کند او کو و کیست
در دل او میکند اندیشه او ⁂ تا که گوییم محرم اسرار گو
هستی ما خود نهان اندیشه است ⁂ ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است

ناس

اسد ۸

جسم ما زو بو بنفش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این گرد در نهان
جسم ما انبان پر خلطست و خون / باطن ما از همه عالم فزون
جسم را اجزا و اعضا و حواس / روح را ذات و صفات بی قیاس
ما که گنج عشق را گنجینه ایم / با جمال دوست را آیینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما / نیست یکجا یکدمی آرام ما
گشت مستولی چنان عشق خدا / جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
ای برادر باش تو جویای عشق / نوش کن از جام حق صهبای عشق
گر بنوشی تو رحیق از جام عشق / مست گردی و شوی بدنام عشق
ظاهرت را میکنی گر چه خراب / لیک از باطن براندازی حجاب
چونکه گردد باطنت باغ ارم / ظاهرت گر نیست گردد نیست غم
ظاهرت هیچست و فانی و هباست / باطنت آراسته بزم خداست
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطنت چون گلستان در گلستان
ظاهرت خواهد شدن آخر خراب / جسم تو آخر شود مشتی تراب
باطنت باقی بماند پایدار / اندرو عیش مؤبد وصل یار

اهل

اهل دل کردند صورت را خراب / کرد در باطن بنا شان فتح باب
ظاهرا غمگین و مسکین خوار و زار / باطنا شاد و فرح با وصل یار
ظاهرش پژمرده و گشته خراب / باطنش با شاهد و شمع و شراب
عارفان رو ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
احمقان را نیست از باطن خبر / لاجرم ماندند در بند صور
اهل ظاهر زان شود صورت پرست / کز شراب مکر شیطانست مست
گشته او قانع بعیش این جهان / ذوق اینجا می شناسد او همان
او نداند این جهان خاک تود / پیش آن عالم خس ناچیز بود
آن جهان دریای بی حد و کران / برگ کاهی آن تو پیشش این جهان
این بیابان در بیابان نهای او / همچو اندر بحر بر یکتای مو
این بیابان این جهان بی ثبات / آن بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیا را مکان / آن بیابانها مقام عاشقان
این جهان و اهل این هم بی وفا / عشق و عاشق شد بقا اندر بقا
تو چو مهر گر وفا ز اهل جهان / گر وفا جویی بیا با عاشقان
پیش عاشق نعل پاره مال و زر / اهل دنیا نیست الا مرده خر

زین خری تا چند باشی نعل خرد / **گر همی خردی بیا و لعل خرد**
نعل مال و زر متاع دنیوی / لعل اسرار رموز مثنوی
گر خری تو شد سزاوار تو نعل / گاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان / آخرست و سنا و طلااش خران
اندر آخر قسم خر گاه و علف / خر چه داند عز و اقبال و شرف
دوست میدارند آخور را خران / احمقان را شد جنان ملک جهان
ای خنک آنرا که زین ملکت بجست / **کز اجل این ملک را ویرانگرست**
گر نه خر نیست آخور جای تو / ملک علیین بود ماوای تو
گر ترا این آخور دون خوشترست / صورتت انسان و معنیات خرست
روح تو گر روح انسانی بدی / او کجا قانع بدین فانی شدی
هست انسان مظهر ذات خدا / از صفات حق شد او را وصفها
ما گر انسانیم از ما جو خدا / جمله زو دان خلق ما و خلق ما
خلق ما بر صورت خود کرد حق / **وصف ما از وصف او گیرد سبق**
هر که هست انسان کامل پادشاست / جمله اوصافش ز اوصاف خداست
وصفها بخشد خدا از وصف خود / مومنان را جاودانی و ابد

ای

این صفتها شد ز اوصاف کریم / کی فنا گردد همی ماند مقیم
جمله اوصاف او با جان او / در بقا با جان نی پایان او
زان صفتها هم اثر با مرد حی / زاید آنها هم بجان ماند همی
مرد محسن لیک احسانش بخرد / **نزد یزدان دین و احسان نیست خرد**
هر چه اندر دین و احسان کسب و کار / میکنی با جان بماند پایدار
پس بیا جان پدر گر عاقلی / خیرها کن تا بیابی حاصلی
عقل کامل گر بجان باشد وزیر / میکند تدبیرهای دلپذیر
شاه جان کو شد باحسان گرم / تخم احسانها بکارد دمبدم م
آن وزیر ار ناقص است و بدگهر / شاه جان را میکند زیر و زبر
عقل تو دستور مغلوب هواست / **در وجودت رهزن راه خداست**
عقل کامل کی کند هرگز خطا / کار او دایم صوابست و عطا
جمله افعال او گردد صواب / او منور همچو ماه آفتاب
عقل ناقص میکند دایم خطا / میکند اندر بدی تدبیرها
کسب و کار آن همه فسق و فجور / هیچ از حق نیست او را فیض نور
پس ببین خود را چو مرد الهی / در ره دین راستی یا کم هی

می‌دوی گر بگره و که در رشته — رشته پیدائی و انگشت میکشند

رشته میدان اختیار و میل را — این سر رشته بدست آن خدا
کز بخیرت میکشد گاهی بشر — می رود در امر تقدیرش بشر
یا الهی تو بکش سر رشته را — هم بدان جانب که آنست رضا
میل ما را میکشان بسوی وصال — چون وصلت را بکن ما را حلال
چشم ما را از هدایت برگشا — نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای رازدان خوش سخن — عیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت چشم ما کر وا شود — عیب کار ما بما پیدا شود
کار کان بخطا تنست معیوب دان — کار کان بخطا دلست محجوب دان
کار گر نوری آینه دل را صفا — او بقین کار صوابست نی خطا
دل شود صافی ز تقوی و صلاح — هر که صافی شد دلش یابد فلاح
گنج احسان خدا اندر دلست — عکس دل دان در دو عالم هرچه هست

باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن در این آب و گلست

محرمی کو تا بگویم راز دل — کو دل آراسته ز عکس آب و گل
محرم این رازها اهل دلست — فهم این سرها نه کار غافلست

عاقل

عاقل از اسرار دل آگاه نیست — عقل بی بو نیست این سو راه نیست
مو بمو میداند احوال جهان — لیک نا دانست اسرار نهان
عقل زیرک کو دنست زین نکتها — عاشق حیران شناسد راز ما

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

می نماید زیرکی سود و زیان — می رساند در مرادات جهان
لیک حیرانی بویرانی کشد — گمشدگان تا گنج پنهانی کشد
زیرکی آموزدت علم و هنر — میکشد با شاهی و فتح و ظفر
زیرکی ات میکشد بسوی فنون — میکشد حیرانی ات سوی جنون
زیرکی ات میکند حبر جهان — میکند حیرانی ات قطب زمان

چون تیمم با وجود آب دان — علم نقلی با دم قطب زمان

علم نقلی جمع کردی انجنان — در جهان گشتی تو مفتی زمان
از هوای جهان گشتی تو صدر — از همه برتر شدی با فضل و قدر
سیر کردی تو شهرستان عقل — گوی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل — می نکردی در درون سیران دل
هین بیا فانی شو و از خود تهی — زیرکی بفروش و بستان ابلهی

٧٦

مجرب الغزالی رحمه الله
اذا ما کنت ملتمسا لرزق
ونیل القصد من عبد وحر
وتظفر بالاله ترجو سریعا
وتأمن من مخالفة وغدر
فان فیها فاتحة الکتاب
لما املت ستا ای ستر
تلو من دبر صبح عقب عشاء ١٠
وفی ظهر وعصر ٢٢
وفی صبح ٢٢
وعقب مغرب ٢١ فی کل لیل
الی التعیین تشرها ببعث ٣٥
تنل ما شئت من عز وجاه
وعظم مهابة وعلو قدر
وسترا لا تغیره اللیالی
بحادثة من القصانة بحر
وتوفیقا وافراحا دواما

وتأمن من نطاق وعطالة
ومن نعری وجوع وانقطاع
ومن نطق لذی حجة امر
فان اذا فعلت اتاک ارتب
یشیر به زید وعمر

خویش ابله کن تبع میرو سپس — رستگی زین ابلهی یابی و بس
تو بیا این عقل و دانش را بهل — مرده شو در صحبت یک اهل دل
تا شود رهبر بشهرستان دل — میکنی با همتش سیران دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی — سرور اقلیم بی پایان شوی
عقل تو شد پای جانت را عقال — جان کجا یابد بسیر دل مجال
پس فدا کن عقل را در راه عشق — عقل باقی میطلب از شاه عشق
عقل را قربان کن اندر عشق دوست — عقلها باری از آن سوست کوست
عقل در تحصیل فضلست و هنر — از جنون عاشقان او بیخبر
عاشقان در بزم معشوق نهان — از شراب غم و لذت سرخوشان
عاقلان با عز و ناموس و وقار — میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار
گشته تابع با مراد نفس شوم — بهر غرض نفس کوشند در علوم
علم و فن را زان بود زهر دنی — تا سلاح او شود در رهزنی
بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه زن
هر که او بد در ازل زشت و شقی — او نخواهد گشت هرگز متقی
گر ورا آموختی علم و هنر — در شقاوت چیره شد آن بدگهر

علم و حکمت کو سلاحست در جهاد — کرد او را آلت ظلم و فساد
آن شقی گر عالم و فاضل شود — دست یابد مفسد و ظالم شود
خود ببینی اندرین آخر زمان — حاکمان دهر اغلب احمقان
احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم
وانکه بد اندر ازل محبوب و سعید — چون بعلم و حکمت و قدرت رسید
علم و فضل او را سعادت میشود — آلت زهد و عبادت میشود
اهل تن را علم و قدرت شد ضلال — اهل دل را بر گشاید پر و بال
مطلب تن این جهان خاکدان — مقصد جان شهر باغ لامکان
عزم جان در بزم خاص ذوالمنن — در زمین تیره عیش و بزم تن
جان گشاید سوی بالا بالها — در زند تن در زمین چنگالها
آرزوی جان بجانان اتصال — تن نخواهد هیچ ازین خاک ارتحال
جان بجنس تن زجانان آمدست — اندرین عالم بسیران آمدست
شاه باز است آمده بهر شکار — او درین ویرانه کی دارد قرار
این جهان چون آخورست و تن چو خر — او نخواهد گشت زین آخور بدر
هر که آخوربین شود گاو و خرست — هر که آخربین شود نیکو فرست

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخوربین‌تر مطرودتر
هر که آخوربین شود او روز و شب / اندرین دنیا کند سعی و طلب
مقصد اقصای او اینست جهان / عزت و راحت بیابد در جهان
هر که آخربین بود او هر زمان / میشود در کسب کار آن جهان
او چو مرغی در قفس بس بیقرار / پر شده از اشتیاق وصل یار
این جهان و اهل این فانی شود / آن جهان و اهل آن ماند ابد
این جهان و اهل این بی حاصلند / هر دو اندر بی وفایی یکدلند
سعیها دارند این اهل جهان / در جهان با عز و ناز و خانمان
در امور عیش دقتها کنند / دایما در جهد استقصا کنند
پر شده با فکرها تدبیرها / کار ایشان مکرها تزویرها
اندرین دنیای فانی این خسان / هر یکی شد موشکاف و خرده دان
از کیاست و ز خرد لافی زنند / احمقند و سخت کند و کودنند
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
گرچه میکوشی تو در فضل و هنر / لیک پس دون همتی و بدگهر
گر بکردی ترک عز این جهان / کشف گشتی بر تو اسرار نهان

چونکه عاشق نیستی جستی تو جز / میشود جز مهر این عالم هنر
گر جل خر را ز اطلس میکنی / کی بیفزایی ز قدر آن دنی
زین هنرها می شدی گر تو شاد / چون بمردی جمله را دادی بباد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
علم تو گر علم ربانی بدی / از فنای جسم کی فانی شدی
او قدیم و سرمدی بودی چو جان / ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی آن علم تو از داد حق / دایما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود / نفس فانی گشت زان علمت نبود
کسب و کاری که نه از بهر حقست / مکر شیطانست زان بی رونقست
زان همه کار تو بی نورست و زشت / که تو دوری از فر و نور بهشت
در برای حق بود علم و هنر / دور باشی از فساد و از دغل
بوده از اصل پاکیزه سرشت / در تو پیدا گشت آثار بهشت
پاک باش و صاف کن او صاف را / بعد ازان میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز / که طهارت باید و آنگه نماز
خانهٔ دل را اولا خلوت بکن / بعد ازان معشوق را دعوت بکن

ای جلال از کبریا و کبریت پاک تو بعد زان الحمد خوانی چالاک تو
حمد خوان آن خالق محمود را بی ریا عابد شو آن معبود را
گر شوی مقبول آن معبود تو حامدی و گشتهٔ محمود تو
تو شد مقبول آن صاحب کرم کو ز کن کونین آورد از عدم
چون تموج کرد بحر بی نشان کف زد و زان شد زمین و آسمان
خود چه چیز است این زمین و آسمان برگ سبزی دان ز باغ لامکان
آسمانها و زمین یک سبب دان گر درخت قدرت حق شد عیان
گرچه کرد آن خالق بیچون عیان قدرت خود از زمین و آسمان
آسمانها و زمین آثار او شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و آسمان لیک در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر شود چشم تو باز تو عیان دیدی و گشتی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهری زند در عمی و جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد گر فلا نیست تو حیوانش کند
یا الهی تو مزن آن مهر را بر دل شوریدهٔ مجنون ما
آینهٔ حسهای ما را کن جلا اندر آیینه تو رویت وانما

گر ببخشی چشم جان را فر و نور در حجاب قهر می مانیم کور
آینهٔ دل آن زمان یابد جلا گر کنی پرهیز از قوت و غذا
از غذای تن اگر یابی فطام تو ز خوان خاص حق نوشی طعام
زین خورشها اندک اندک باز بر کین غذای خر بود نی آن حر
بندهٔ تن چند باشی باش حر از غذای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز معطی غنی رهمین مشو قانع باین قوت دنی
این غذاها نفس را قوت دهد آن غذا مر روح را قربت دهد
این غذائی را ببر در آب ریز وان غذا جان را کند پاک و عزیز
گر زمانی میکشیدی زان غذا خود غذا چه بود که جان کردی فدا
چون خوری یکبار از ماکول نور خاک ریزی بر سر نان تنور
گر تو باشی عاشق مست خدا نور حق یابی ز مهر قوت و غذا
گر ز غیر حق تو رو برتافتی در دلت معشوق باقی یافتی
در درون دل اگر یابی ورا بعد زان هرگز نگردی زو جدا
گرچه حبس گوشتی و پوستی تو درین حبس و عنا با دوستی
هر که در کهدان بیابد وصل یار گشت آن کهدان مر او را سبزه زار

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
گر تو در گلخن بیابی وصل دوست / نی شک آن گلخن ز صد گلشن نکوست
دوست را بیرون مجو اندر دلست / روح در دل پادشاه عادلست
هست این دل ای پسر شهر عظیم / پادشاه بی نشان آنجا مقیم
بو العجب شهریست آن شهر دل / نیست آب و چون شهرهای آب و گل
کشته آنجا عقل کامل چون حرس / نفس را آنجا نباشد دسترس
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
شهر دل را عقل چون شد پاسبان / کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب / میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خاین عقل را چون خفته دید / میدهد با نفس شیطان او کلید
روح انسانی گر آنجا حاکمست / شهر دل ایمن ز دزد ظالمست
در وغا گر صد هزاران لشکرست / کی ظفر یابد اگر بی سرورست
اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
پاسبان عقل را بیدار کن / پادشاه روح با او یار کن
نفس خاین را بکش با صد محن / هست او همراز دزد اهرمن

عقل

عقل و جان و دل همه زندانیند / تا که اندر حبس جسم خاکیند
گر تو این زندان تن ویران کنی / در فضای لامکان سیران کنی
بار یاضت گر کنی تن را خراب / جان از این زندان بیابد فتح باب
این عجب کین جان بزندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
چون بدست داد حق مفتاح را / گر درو بشکن در دولت مصباح را
حق ترا ادراک داد و اختیار / اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت پس تو عدل و داد کن / روح را از حبس تن آزاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند / در پشیمانی بنالد تا ابد
آن یکی از تشنگی شوریده حال / پیش چشم او روان آب زلال
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند در دامنش جوی روان
در دل تو چشمهٔ آب حیات / زان ننوشی که رهاند از ممات
در بغل پنهان ترا همیان زر / تو ز فقر و جوع گشته دربدر
در بر تو چون مه عریان حبیب / تو بخواب از ذوق وصلش بی نصیب
در زمانه طالب اسرار کو / تا بگویم سر وحدت مو بمو
ور بیابم عارف صاحب هشی / من چگویم به ز گفتن خامشی

خامشی در حضرت ... گفتن ... بو / بحر میجوید ترا جو را بجو

خامشی در خلوت و گفتن خرج بس / دخل خواهی خرج را کم کن چو کس

ور بگویی تو سخنها چون شکر / حیف دان چون گوش خلقانست کر

در زمانه عاشق همراز کو / تا که راز عشق را گویم باو

ور بیابم واصل درگاه را / پیش او گویم سخن نبود روا

هر کرا شد معشوق او را در نظر / چون ز معشوقش بیاری تو خبر

هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش معزول شد

هر که او را قند باشد در دهان / چون کنی از لذت قندش بیان

آنکه او را کشف شد علم لدن / تو مگو از علم عقلی اش سخن

هر که شد مقبول شاه بی نشان / دوست را با چشم خود بیند عیان

تو بیاری پیش او نقل کتاب / میکنی شرح از ثواب و از عقاب

از ثواب و از عقاب او فارغست / بی کتاب و درس نورش بازغست

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

مست حق کو عاشق دیدارست / وصلت معشوق او را حاصلست

تو بگویی پیش او زهد و صلاح / میکنی تقریر از راه فلاح

او ز عشق دوست بگشاده بصر / تو بعقل از نقل میگویی خبر

آفتاب عشق چون گردد عیان / عقل چون سایه گریزد در میان

عشق عاشق پرتو نور خداست / عقلهای عاقلان چون سایهاست

عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل اگر یابد مقام جبرئیل / او باو دائم نیابد سبیل

جبرئیلست عقل پیر راه دان / در مقام قاب قوسین او بجان

عقل خلقان نیست همچون عقل پیر / عقلشان چون روبه و عقلش چو شیر

پیر آنست کو شود دانای راز / نی که بیند در جهان عمر دراز

چون نشد اهل یقین اندر شکست / او اگر صد ساله باشد کودکست

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و او چو قیر — زفت

کودک گهواره بود آن مسیح / لیک اندر مهد پیری بد فصیح

چون نیابد با وصال حق سبیل / کس نباشد پیر با عمر طویل

در نیابد در جوانی وصل دوست / شو مرید او که پیر راست اوست

کرده ای شیخ ریش خود سپید / کودکی چون با خدا اینی بعید

پس تو پیر بیهوا آنگه شوی / کز درون خویشتن آگه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی ‌ ‌ همچو عقل کل همه باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین ‌ ‌ مانده‌ای اندر حجاب کبر و کین

گر نه پیری دعوی پیری مکن ‌ ‌ در جوع لاف از سیری مکن

تو که از پندار خود در پرده‌ای ‌ ‌ خویشتن را شیخ و مرشد کرده‌ای

اکثر عمرت بنادانی گذشت ‌ ‌ بوده غافل از اوقات گذشت

جهد کن تا کمی که ماندستت بکار ‌ ‌ بر گذشته بیهده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست ‌ ‌ باز ناید رفته یاد آن هباست

چون گذشت و فوت شد مگذار تو نیز ‌ ‌ وقت نقد خود نگهدار ای عزیز

هان بقیه عمر را ضایع مکن ‌ ‌ گوشوار گوش جان شد این سخن

چون شنیدی پند دانشمند را ‌ ‌ با دل و جان کن قبول این پند را

مرشد کامل ترا چون پند داد ‌ ‌ طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیف است گر دهد قند او بزاغ ‌ ‌ کافرا زان سود نبود از طباع

پند گفتن با جهول خوابناک ‌ ‌ تخم افکندن بود در شوره خاک

بی سعادت را اگر گویند پند ‌ ‌ او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح شود آن بدفعال ‌ ‌ آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی ‌ ‌ می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکو کنی او بد کند ‌ ‌ آب حیوانش دهی او رد کند

تو ورا احسان کنی آن بدفعال ‌ ‌ میکند از سوء ظن باطل خیال

هر کرا افعال دام و دد بود ‌ ‌ بر کریمانش گمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم ‌ ‌ میکند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا آزاد شو زین دامها ‌ ‌ تا دهم از باده حق جامها

تو نه در خورد بدین دنیای دون ‌ ‌ هان بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از آب و خور ‌ ‌ چند روزی با خود آ ای بی‌خبر

ماندی از عشق حسن دلفروز ‌ ‌ گشته بار رقعه تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاه کامیار ‌ ‌ با خود ازین پاره دوزی ننگ دار

باز جا بنت آمد از اقلیم جان ‌ ‌ گشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده یک آرایش است ‌ ‌ جمله آسایشش آلایش است

جان که باشد از جهان لامکان ‌ ‌ چون کند در مزبله جا و مکان

هان بیا ای مرغ جان در لامکان ‌ ‌ نیست در خور مر ترا این خاکدان

این جهان خود هست نزد آن نگار ‌ ‌ کی کند از رنگ و بویش افتخار

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنگ و بو و جست عار / عاشقان را کی شود زین افتخار

همت مرد خدا آنست کو / میشود قانع بهمان بانگ و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول / کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او چون رو چنان / او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب / که نکرد او ملک دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفرست و از فسق و فجور / مؤمن از انوار دل گشتست نور

نور مؤمن نار را زان میکشد / نور او از نور حق دارد مدد

نار از خود دینی و از کبر و کین / بی گمان پاکست زینها مرد دین

مرد دین جز نیستی خوار و حقیر / در نیاز و عجز مسکین و فقیر

از خدا دورت کند اکرام خلق / باش چابک تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می افکنند

عاشقان را نام و ناموس و وقار / فخر کی باشد که ننگست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان / جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق میگویم بجان / چونکه او وصافش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان با گفت و گو / [illegible] بیابان [illegible] در سبو

آنچه هست اندر دل و جانم روا / گر شود پیدا فنا گشتی جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون / پس جگرها گردد اندر حال خون

در دل من پر شدست انوار حق / کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیابی و بمیری پیش من / میشوی با صدق دل درویش من

میشوی هم مشرب و همراز من / میشوی در عشق او انباز من

شیخ صورت چونکه نفس بدتر تو / هست او مغلوب اندر دست دیو

پس مجو تو شیطان غالبست / شو مرید او که حق را طالبست

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست / سخره دیوست نه محبوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض و نور / که تو کوری و عصاگیر تو کور

گرم پیدا شد بینا شوی / در پی یک عارف دانا روی

در پی او از ضلالت وارهی / دور باشی از خطا و گمرهی

تو نیابی از عنایت دسترس / پس نماند شد تلبیس و تدلیس

چونکه شد [illegible] | شد کند [illegible] هم نوح غریب خواند

گر شوی شاگرد این استاد را | تو بیابی شعلهٔ ارشاد را

او ترا از لطف خود احیا کند | تا ترا از زمرهٔ مردان کند

میشوی از حبس این دنیا خلاص | حضرت حق را شوی مقبول و خاص

تو شوی فانی و از خود وا رهی | بل بقا یابی و از خود آگهی

گر شوی فانی یقین باقی شوی | شارب صهبای آن ساقی شوی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب که هم اسیری هم امیر

چون ز نفی هستی خود لا شدی | یافتی اثبات خود الا شدی

تو ز خود رستی و پیوستی بخود | از عدد فارغ شدی گشتی احد

در فنا و نیستی تا یافتی | چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مرید حق شدی گشتی مراد | دولت جاوید دادت پادشاه

تو ز خود دانا بخود بینا شدی | غرق بحر علم الاسما شدی

علم الاسماست آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام

نفخهٔ حق خاک آدم را رسید | هم ز روح خود در آن قالب دمید

قالب آدم خدا را مدرسه | درس اینجا و جهها و وسوسه

این عجب بنا کرد و تخته اوستاد | کز خود [illegible] ز خود تعلیم داد

باطنش وحی است و تحسینت ناپدید | ظاهرش حرف و الف [illegible] شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید | غرق در دریای باطن اهل دید

مرد را از سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر میان

خالق بیچون خدای مستعان | در جهان میکرد قدرتها عیان

در صور میگشت این معنی پدید | جمله صورتها هم از معنی رسید

ساخت صورتها ز لفظ و صوت و حرف | گشت معنی همچو آب اینها چو ظرف

خلق عالم میخورند از ظرفها | ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل معنی فارغ از ذوق صور | اهل صورت هم ز معنی بیخبر

آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد | کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان گشتند با عشق آشنا | بحر وحدت را بگردند آشنا

نیست بی حکمت معانی و صور | در تماشا عارف صاحب نظر

هر چه بینی در صور معنیست آن | کنز معنی در صور گشته عیان

آن صور جمله مظاهر گشته اند | تو معانی بین که ظاهر گشته اند

خواجه حافظ که اشعارینی همه حال خوردست

[illegible] نقش قول شارح ساده دست

لوح مضمون نقش افعال خوردست

تحقیق [illegible] باده دست

[illegible] مکیفت [illegible] مطرب [illegible]

[illegible] نغمه‌ای که [illegible]

[illegible] صنم که [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر اظهار ... [illegible]   تا نماند گنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد   از عدم این هستها ایثار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد   که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هست شد   از می ایجاد اشیا مست شد

آن عدم که بود او غیب و نهان   گشته پیدا در عیان و شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست   این عجب که نیست هست و هست نیست

آنکه هستت می نماید هست تو   وانکه فانی می نماید اصل او

هست و باقی بی نشان و بس نهان   نیست و فانی بس هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد   آب و آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار   باز حیوان گشت و انسان آشکار

بی نشان زا گشت آیینه عدم   عکس پیدا گشت و بیرون زد علم

این عجب که غیب و ناپید او بود   عکس صورت گشت و ظاهر می نمود

شرق خورشیدی که شد باطن فروز   قشر و عکس آن بود خورشید روز

کس نداند سر ربانیست این   منطق الطیر سلیمانست این

عکس خود هیچست فانی میشود   حی و قیوم است باقی و ابد

جمله

جمله موجودات چون عکس و فناست   در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن و صورت چو نبود پایدار   عشق باقی جو و دست از وی بدار

از تماشای جمال ذو المنن   شاد کن جان را بهل شادی تن

شادئی تن سوی دنیای کمال   سوی روز عاقبت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد   جان در آن عالم نمی یابد مراد

تن کشد رنج و الم درد و بلا   جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر   او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شد در عیش و عشرت کامران   پس ز عشرتهای باقی ماند جان

فقر و قلت چون شد از تقوی و دین   همچو فقر عاجز و مضطر مبین

قلتی کان از قناعت و از تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر کان با اختیار و با رضاست   عز و اقبالست فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا   قدر آن را کی شناسد هر گدا

فخر دونان سروری ملک و مال   فخر مردان بندگی ذو الجلال

مجد و جاه این جهان عزت مبین   عز و دولت هست در تقوی و دین

دین و تقوی را خدا با هر که داد   هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اوج … عز و جاه و بخت منقطع

اصل [illegible] باک … اهل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوی [illegible] دان و لیک هست … ننگ او فخرست و ذلش عز تست

فرق بسیارست در تقوی و دین … اهل دین را تو همه یکسان مبین

گرچه ایشان جمله از یک جوهرند … در مقام از یکدگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان … یک ز یک بالاترست تا مستعان

دست بر بالای دستست ای فلان … در فن و در زور تا دست خدا

قادر بیچون خدای کبریا … شمه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان … غلغله بر شد ازان شمه جهان

هم جهاز از آن خدای بی نیاز … داد در راحتها و لذتها مجاز

هم بداد او اقتضا و اشتها … راند حظی هر کسی زین ذو فنها

گشت او مشغول آن لذت جهان … بیخبر از لذت باقی جان

ای که صبرت نیست از دنیای دون … صبر چون داری ز نعم الماهدون

از عدم دنیای دون را صنعت کرد … از پی وحدت جهان را مسمت کرد

داد با خاک آن چنان نقش و نگار … او ز صورت صنعها کرد آشکار

اصل صورتها ز صورت دام ساخت … کو ز دل با شی صورت عشق باخت

شاهدی کو خاک را [illegible] جمال … بس [illegible] حسن آن جمال جلال

داد هم مر اولیا را چشم جان … عرصه گرد [illegible] پاکی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود … اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق نبخشد چشم جان … کی ببیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر … کی بیابد نور آن بدر منیر

پاک می باید شدن از هر بدی … چاک باید کرد این دام خودی

هستی خود در افکندن بعشق … زهر قاتل را غذا کردن بعشق

تا نگشتی بی خود و مست و خراب … تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب … زودتر والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی خود را بعین … تا بیابی بیخود شو و خود را ببین

آنکه میخواهی خودی ای بی خبر … چه عجب خود را نمی بیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جستجو … می ندانستی که بد جوینده او

سینه بر سینه نگار لب بلب … خفته تو میکند او را طلب

می ندانم کی شوی بیدار تو … تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می بیند [illegible] هائی شنود / آیهٔ اقرب [illegible] من حبل الورید
آنکه طالب بود آن مطلوب بود / لیک چون در او تو نمی دانی بعید بود
تا نخوانی فهم این دشوار شد / گشت آسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سر حجاب شد کار عقل / باش عاشق تا نشو تو یار عقل
عقل و دانش را کن فدای کار عشق / بگسل از عقل و خرد شو یار عشق
تو مشو در بند عقل کاربین / چشم غیبی بر گشا دیدار بین
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی بین و برخوردار شو
غره گشتی تو بعقل و فهم خویش / خویش را از عاقلان دیدی تو بیش
تو که دانشمند گشتی در فنون / از مظاهر مست و غافل از بطون
گشته مفتی مدرس در جهان / بیخبر از درس عشق عاشقان
عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار / گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه / شد معلم دیو شد اندر وسوسه
منصب و تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
هین گذر کن از بجوز و لا یجوز / باش عاشق تا بیاموزی رموز
تو بیا با عاشقان شاگرد باش / تا شود اسرار وحدت بر تو فاش

تو بنه بر باد این عز و وقار / باش مسکین و حقیر و خوار و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید / پیر [illegible] عشق را میشو مرید
بنه کبرها کن بصد عجز و نیاز / تا شوی [illegible] ملک باقی سرفراز
سرمه کن تو خاک آن بگزین را / هم بسوزد هم بسازد [illegible] را
می بسوزد عز و جاه و ملک و مال / می بسازد با ضیای لایزال
خفتهٔ تو زود بیدارت کند / از هوا و حرص بیزارت کند
میگشاید چشم جانت آنچنان / چون محمد حنیفه کو بی با جهان
تو علوم خویش را بینی عیان / خار دیواری بباغ بی نشان
آن زمان جان تو شیدا میشود / جمله اسرارت هویدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و مجاز / گر کند کحل عنایت چشم باز
آنچه من گویم تو نیکو فهم کن / تا بدانی کین سخن هست از لدن
گر تو دانشمند گویی خویش را / شمس گفت من نمی دانی چرا
گر شوی مفهوم تو اسرار من / مولوی گشتی و گشتی یار من
خویش بنگر این نظم و این ترتیب را / هست اصطرلاب اسرار خدا
جد بجد ست آنچه من گویم یقین / داد قسمت جمله نی هم نسبت

این

هر چه ... [illegible] ... / ... [illegible] ... جلال

عارفان هر دل را بینند جدا / هر دل ببینند جدا را تا مستعد

غرق وحدت جمله ذرات جهان / پس کجا بینند هر ذا این عارفان

ظاهر و باطن همه یک نور بین / چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین

عارفان ز اوصاف حق پر گشته اند / از صفتهای بشر برگشته اند

گر تو مرد عارف و صاحب دلی / ذات پاک کبریا را واصلی

آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست / تو ز خود خالی شدستی جمله اوست

هم ترا پیدا شود این اتصال / در تو بینی وصفهای ذوالجلال

لیک این دنیای دون نفس لئیم / زین سعادت دور دارد ای سلیم

گمره اندر ظلمت و غفلت بشوی / سرخوش و سرمست از شهوت شوی

تو ز مهر لذات شهوت سرخوشی / زین خوشیها دور ماندی از خوشی

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

سرخوش و سرمست گشتی زین شراب / از جمال دوست ماندی در حجاب

مرغ محبوسی تو اندر دام تن / شاد و خرم گشته از تن ما و من

آن زمانی خرم و دلشاد تو / گر شوی از دام تن آزاد تو

نیست این لذات فانی را بقا / دور گرد از لذت باقی ترا

لذت تن با تغیر در فنا / لذت جان سرمدی اندر بقا

جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتابی روشنست

روح باقی با وصال کبریا / تا ابد در عشرت و ذوق و صفا

هست این لذات از حسها نهان / کی خبر یابند جز روحانیان

اندر انجا ره نمی یابد حواس / کی رسد آن ذوق را وهم و قیاس

او نمی گنجد بتقریر و بیان / از بیان و شرح بیرونست آن

شد بحرف و صوت نطق این جهان / نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق جان از روضهٔ جانستی / کو ز حرف و صوت مستغنیستی

در عجب ذوقند این روحانیان / غافلند از ذوقشان اهل جهان

اهل دل را کی شناسد اهل تن / او ورا بیند بچشم خویشتن

اهل دل از وهم این خلقان برون / گشته اند اندر حصن غیب ایشان مصون

سرفرازان جهان وحدتند / دایما در بزم حق در عشرتند

این عزیزان آفتاب روشنند / بی نیاز از مدح و تعریف منند

[illegible] جلد پنجم

[illegible] خود   گر دو چشم [illegible] بیست
مهر کو [illegible] خورشید را   کو جهان را کرد روشن از ضیا
زو نشود گشت جمله کاینات   زو برست از خاک انواع نبات
می رسد حمرت از و با لعل کان   زو جنین اندر شکم می یافت جان
چه غراید شمس را از مدح او   او ببینا نیست خود را مدح گو
نور کند او ذم خورشید جهان   میکند او کوری خود را بیان
ذم خورشید جهان ذم خود است   کر دو چشم کور و تاریک و بد است
مهر کر او میکرد ذم عارفان   او کند نادانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بینایان مکن   خویش را رسوای این و آن مکن
گریه و زاری بکن بر کوریت   کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر   تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری ترا خندان کند   درد عصیان ترا درمان کند
تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
گریه و زاری قوی سرمایه است   طفل را از ذوق شیر دایه است
چون بگرید طفل میسازد فغان   آیدش پستان دایه در دهان

گر

گریه و زاری عاشق با فغان   رحم می آرد بر [illegible] کان
دایما تو گریه ها کن زار زار   تا که رحم آید ترا پروردگار
زان نمی گریی بزار رها مدام   که غلیظ القلب گشتی از طعام
چشم گریان باید چون طفل خرد   کم خور آن نان که نان آبت ببرد
تا نمی بندی دهان را تو ز نان   کی گشایی با غذای جان دهان
گشت مغبون آنکه او تن پرور است   تا که تن فربه بود جان لاغر است
تا تن فانیست فربه از غذا   جان باقی لاغر است و بی نوا
این خر تن می چرد در سبزه زار   عیسی جان بی نوا و خوار و زار
تن شود آخر غذای مور و مار   دور ماند جان ز وصل کردگار
برکن تن بی برگی جانت زود   این بباید کاستن آنرا افزود
با ریاضتها بکن تن را نزار   از طعام الله جان را سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان   تا کند عزم فضای لامکان
ای برادر طالب الله باش   طالبان را همدم و همراه باش
دایما با عارفان شو همنشین   تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن با رفیق راه دان   عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل با عقل یاری یار کن   **امر هم شوری بخوان و کار کن**

عقل چون با عقل یاری یار شد   پس ز خواب غفلت او بیدار شد
همین بجو ای یار دایم یار را   یار روشن رأی نیکوکار را
لاف یاری میکند هر نابکار   تا که نفریبد بمکرت هوشدار
شناختی یار هر ناشسته رو   از ضمیر و سر او گر جست و جو
دایم از کردار و از گفتار او   میتوان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر   **هر دو پیدا میکند سر مستتیر**

یار او شو که ضمیر و سر او   میشود پیدا از فر و بر او
هم ز مکر و حیله و زرق و ریا   میتوان دانست سر هر دغا
باطن او نیش عقرب زهر مار   ظاهرش سالوس و ناموس و وقار
گشته اکمه بی نصیب از صفو نور   هم دران ظلمت ز راه ذوق و سرور
کرد قسمت خالق جان آفرین   طوطیان را قند و زاغان را چمین

کرم سرگین در میان آن حدث   **در جهان نقلی نداند جز خبیث**

گشته است این بی خبر از ذوق آن   هر کسی از ذوق خود شادی کنان
ذوقهای گونگون دارند خلق   میر از اطلس فرح صوفی ز دلق
آن شه با ناز و نعمت مغتنم   از گدائی این کشد رنج و الم
آن یکی از علم کرده اشتغال   وان دگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزوی بسته دل   می دود اندر جهان آب و گل

هر کسی روی بسوی برده اند   **وان عزیزان روی بی سو کرده اند**

گر به بیسو راه می پرسی ز من   راه آن از خویشتن بیرون شدن
تا نباشی از خودی خود بری   نیست ممکن که اندر آنجا ره بری
با مگر معشوق آید از کرم   بر خودی خود برافرازد علم
از قدومش خاک تو اکسیر شود   مس تو از کیمیااش زر شود
گر چه هست این راه وصلت بس عسیر   لیک با عون خدا گردد یسیر

بس با عسرست این آیین مباش   **راه داری زین جهات اندر معاش**

پس چرا باشی تو آیس از کرم   گمشدستان آورد اینجا از عدم
هم ز اینجا می برد تا وصل خویش   میکنی در بزم وصل دوست عیش
از کرم چون کرد ایمانت عطا   تو مشو نومید هم یابی لقا
آن لقای بی نظیر و بی ندید   از نهایت آشکارا ناپدید
خود چه گویم من ز حسن بی نشان   هست بیرون جستنش از شرح و بیان

چون حقیقت بر خاک کشتی ... / که همی بوسی ...

هم بسوی جو حد زنان حسن پاک / با هزاران ذوق میلیسی تو خاک

در عطا مهر کرد حسن او ظهور / حل بعطا مهر را بر تا اصل نور

باش عاشق با جمال بی نشان / چند باشی بند این و بند آن

باش صید دام آن زیبا نگار / با ملوس خلق را کم کن شکار

عاقبت دونت اگر گردد پلید / چیست حاصل جز بمیدان چون بزید

همچو صید حق که آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

با هزاران زحمتش سازی حجیب / چون خر لنگ او شود در راه مکب

اسب تازی کو که چون تازی براق / می بتازد بر سما همچون براق

گر مریدی قابل از علم لدن / گر کنی تعلیم می فهمد سخن

تا بیاموزد دلش اسرار حق / تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل را با خود میار / اهل دنیا را ز نزدت دور دار

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد

عقل پنداری تو این عقل دنی / عاقلی اما بغایت کودنی

کام تو دنیای دون بی وفاست / عقل تو بی بهره از عشق خداست

گر شدی از عشق غفلت بهره مند / پیش تو دنیا نگشتی ناپسند

عز دنیا را بهل درویش باش / مستمند و خسته دل ریش باش

شو حقیر و عاجز بس خوار و زار / تا ترا رحم آید از پروردگار

زور را بگذار زور از پیر گیر / رحم سوی زاری آمد ای فقیر

خود چه باشد این بدن یک مشت خاک / تا بذوق فانیش گردی هلاک

گوهر خاصی ز صندوق قدم / او فتاده اندرین خاک عدم

هیچ اندر باطن خود ننگری / که تو سنگ صخره یا گوهری

گر بدانستی که عالی گوهری / لایق دست شه نیکو فری

پس چرا دون همتی ای سست جان / خرج کردی خویش را اندر جهان

مس غلام آن مس همت پرست / کو بتغییر کیمیا نادر شکست

میکند با دام دنیایت زبون / گوهر از دستت ستاند دیو دون

پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه / تا رهانی زو بری با یاد شاه

باش تو درویش مسکین در جهان / تا ز شیطان گوهرت ماند نهان

از تکبر تو نگنجی در جهان / گوهرت با دیو قسمان شد نهان

عزت و دولت ریاست داد دیو / گوهر از دستت ستد با مکر دیو

صد هزاران [illegible] / دو [illegible] در جهان

لیک [illegible] دام [illegible] / دل منه با عز و اقبال جهان

کو [illegible] در عالم نهان / هست او را منتهی الا الخدا

فکر و ذکر ایها الله باد / آرزوی وصلت آن شاه باد

باش خالی تو ز افکار جهان / فکر و ذکر تو خدا ماند نهان

فکرهای ناسزا نقش بد / روی جان را همچو گردم [illegible]

فکرت بد ناخن پر زهر دان / می خراشد در تعمق روی یار

فکرهای فاسد دار الغرور / میکند جان از زخم [illegible] دور

گر تهی گشتی ز افکار جهان / پر شدی این دل ز اسرار نهان

عاشقان از دل ز فکرها تهی / یافتند از وصل جانان آگهی

از غم و شادی این دنیای دون / عاشقان ساده دل [illegible] برون

شد غم و شادی ایشان از خدا / سعی شان از شد وصال حق جزا

عاشقان از شادمانی و غم او / دست مزد و اجرت خدمت او

خدمت عشاق بد بهر وصال / اجرت ایشان بمعشوق اتصال

خدمت زاهد بد از بهر جنان / اجرتش جنت کند [illegible]

خدمت ذواق بهر عز و نام / اجرتش دوری و لعنت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل حق [illegible] / پیر همچو رو بخوان علم لدن

گر نخوانی تو از آن دانا سبق / می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد / چشم تو از جمله عالم سیر شد

تو بدیدار خدا عاشق شدی / در ره عشق و طلب صادق شدی

چون شدی عاشق تو معشوق یقین / طالبی تو خویش را مطلوب بین

چون شوی تو غرق بحر وصل دوست / پیش چشمش هیچ گرد نقش تو نیست

هان مجو تو از خدا الا خدا / چون نخواهی غیر او ز مانی جدا

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن

گر نخواهی با نیاز او را از او / خود جز او در جان تو جوینده کو

او بجوید در درونت خویش را / روشنست این نکته ها درویش را

تا بروید در درونت آن طلب / سازد آن خلاق گوناگون سبب

آن مسبب ساخت اسباب عجب / تا شدی عاشق و رو کردی طلب

پرده اسباب را تو چاک کن / در بجو خود این جوینده را ادراک کن

از [illegible] | [illegible]
[illegible] آن نهی | در درون خویش جو سیران شوی
[illegible] سیبهای عمو | در الست داد حق [illegible]
داد آن ساقی باقی در الست | جام صافی جان بخورد و گشت مست
جان عاشق بهوش [illegible] آنجا [illegible] | زان شراب و [illegible] مست و خراب
مست و مخمور اند زان می عاشقان | بی خبر از شور و شر اهل جهان
هر که از جام الست او خورد باده | مستی امثال آفت رنج [illegible]
هر که شد سرمست ازین جام عشق | می فتاد این سهو و آن سو در طریق
هر که ازین جام مروق مست نیست | در جهان او عاقل و هشیار نیست
کشت او مشغول لذات جهان | بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در حسرت عیش و سرور | جان او در عیش این تن بی حضور
تن بلذات طبیعت مغتنم | جان از آن لذات در رنج و الم
روح باز است و طبایع زاغها | دار و این زاغان [illegible]
دایم این زاغان طبعش می زنند | پر و بال باز نیشش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص | دارد او هر ساعتی عیشی خاص

بیلاء

از دو عالم چشم او زان [illegible] | می نهاده بر سر [illegible] زرین کلاه
چون گشاید چشم می بیند [illegible] | [illegible]
همچنین دان حال صاحبدل بحق | زو بجو حق را چو شد [illegible]
صاحب دل آینه شش رو بود | حق ازو در شش جهت ناظر بود
شش جهت را رو کنند بر وی نظر | با حق دل نهاده رو [illegible]
بود همه عالم مظاهر گشته اند | از ظهور شش جهت ظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کاینات | بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم عارف هر چه بیند در جهان | زو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار | حسن او در روی خوبان آشکار
زو جمال و ابرو و لب چون عقیق | گو بیا حق یافت [illegible] دقیق
لیک چشم اهل شهوت بست گرد | او نبیند جز مظاهر زین ظهور
نور بر دان شد ز چشم او نهان | هر چه بیند صورتش بیند [illegible]
غافل و عاجز که نور چشم داد | چشمهایت در مظاهر میکشاد
گر کنی تو شکر این نور بصر | میدهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور می بینی جمال | پس بجای آور تو شکر ذو الجلال

کم شد از [illegible] / کو دو کر بهر [illegible] ان اثر

[illegible] کردکار / [illegible] حدت بر تو گردد آشکار

[illegible] خود ترا گردد عیان / آنکه هست از چشم این خلقان نهان

ان زمان خود را بدانی کیستی / این زمان بر خود تو واقف نیستی

هر چه خواهی هست در تو بی گمان / تو ز غفلت نیستی واقف ازان

هر چه می جویی درون خویشتن جو / با خود آخر این چه کردی کو بگو

چشمهٔ آتش هست در تو بی کنار / تو چرا ای تشنه چوبی از تغار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم / گشته هست بر گنج جان او چون طلسم

گرچه تاریکیست چشمهٔ بی ثبات / اندرین ظلمت نه تو آن آب حیات

گر بیابی زو بنوشی ای جوان / تو نمی میری بجانی جاودان

در طلب اسکندر غفلت غریب / او بخضر جان تا عشق شد نصیب

گرچه هست این آب حیوان بس عیان / چون نه خضر از تو میگردد نهان

تا بزانو می میان آب جو / غافل از خود زین و زان تو آب جو

دیگر — اسب خود را کرده گم زیر ران / تو سوار او و لیکن بر میان زین فرزان

خود چه گویم من بمحجوبی بدان / چه شناسد اهل تن ز اسرار من

اهل

اهل دل کو بشنود گفتار من / کشف میگردد ورا اسرار من

اهل تن مست شراب شهوتند / اهل دل سرمست [illegible] وصلتند

قند حکمت طوطی دل را غذا / زاغ تن را هست سرگین [illegible]

گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

گر دلی هستی تو زیبا و لطیف / ای خنک آنکو ترا گردد حریف

ور تنی انسان نه هستی تو خر / کی شود ز اسرار عرفانت خبر

همدم تو چون تو گاوان و خران / می چرید اندر علف از جهان

ای برادر گر نه جنس خران / سر بر آور از علف از جهان

همدم انسان کامل باش تا / پای دل از قید تن یابد رها

سر بده از سر فراز تاج ده / گر ز پای دل گشاید صد گره — دو علم

اهل تن پا بسته اندر آب و گل / بند تن را میگشاید اهل دل

تن پرستان زادمی همدم مباش / جز بیار اهل دل محرم مباش

از شراب عشق میکش یک دو جام / تا رهایابی ز دام ننگ و نام

چاک کن تو پرده های نام و ننگ / شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ

کن فدا عشق خدا را این خودی / خودیٔ عشقست عین بیخودی

تو بگو خواری کشی از عشق / تو نه‌ای نادان چه می‌دانی ز عشق

عشق ... عار / عشق را ننگ است عز و افتخار

... عشق از شاهی به است / پیش عاشق شاه سالار ده است

عاشقان را عاقلان بندی دهند / شورش عشاقشان نا پسند

عرضه میدارند عز و جاه و مال / که بیا با خود چه باشی پایمال

همچو خود محبوس خواهند این خسان / عاشق آزاده را اندر جهان

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچ کس را این درست

عاقلان مشغول در فضل و فنون / کی خبر دارند از شور و جنون

عاقلان زانجست علم قیل و قال / عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال

عقل خواهد عز و دولت افتخار / عشق را هیچ این نخواهد زینهار

آن کند ضبط مسائل در علوم / وین زند آتش باطوار و رسوم

آن زبان بگشاده اندر گفت و گو / وین شده در فکر خامش مست هو

مردم کو بینند را فکرست و زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت ودیلی

هاین بهل این قیل و قال و گفت و گو / قشر گفت و گو رها کن مغز جو

صورت علم و عمل قشر است و پوست / مغز و نغز این هر دو دانند عشق دوست

بهر حق میکوش ... و عمل / باش ... عمل

کن عبادت با خدا بهر خدا / خالص ...

عهد کردی با خدا اندر الست / پس وفا باید نمی باید شکست

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

عهد کردستی بر حمن الرحیم / نشکنی از مکر شیطان الرجیم

گرچه تو طفل هستی از رجال / در فریبد دیو کی باید مجال

ور تو طفلی نیستی مرد عزیز / می فریبد دیو با جوز و مویز

این جهان جوز و مویز است ای پسر / خلق عالم همچو طفلان بی خبر

گر نگشتی پیر تو طفل رهی / کی تو از اسرار مردان آگهی

طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق و راست

کی کنند اطفال افکار رجال / فکر طفلان هست بازی و خیال

هر کرا از عشق خدا بر درد نیست / کودک و نابالغ است او مرد نیست

پیر کو معشوق را در خود ندید / طفل نارسته است با ریش سپید

چون ندارد سر از باطن خبر / پیر معنی نیست او هست پیر خر

احمقانند اهل ظاهر ای پسر / از دقایق عاقلانند این نفر

چونکه ظاهر جا گرفتند احمقان / آن دقایق شد از ایشان بس نهان

احمقان زانست در باطن نظر / جهل از آنند در نقش صور

مهر کرد حق چشم باطن بین نداد / چشم او با حق صورت گشت شاد

بی نصیب از نور یزدانست او / آلتی در دست شیطانست او

نفس و شیطان را مسخر آن خسیس / جمله جنبشهای او هست از ابلیس

مست گرد ابلیسش از جام هوا / ماند اندر دام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره حرص

اهل شهوت گر کند فسق و زنا / ور کند ذکر و عبادت بار یا

ماند محروم است از نور و حق بی نصیب / او کجا بیند جمال آن حبیب

پس نهانست از خسیسان آن جمال / زانکه با چشم سرش دیدن محال

تا نشد ناظر بنور الله مرد / کی ببیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی شدستند این خسیسان / آن جمال بی نشان زیشان نهان

ای بسا زراق و کول و بی وقوف / از ره مردان نبرده غیر صوف

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا / یک دو جامی نوش کن در بزم ما

گر شراب شوق ما بیهوش شوی / عاشق سرمست شهوتکش شوی

لیک تو گر همدم ما می شوی / همچو ما مجنون و شیدای نوی

زانکه از دیو انکه جو ای [illegible] / بگذری از نام و ننگ و از خلق

پس تو می مانی ز ذلّوت و پوش عام / گر نبد حق تو می جو [illegible] جام

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان گر بما همدم شوی / با رموز عارفان محرم شوی

سرّ و حالت بشنوی از بانگ نی / مست و حیران میشوی بی بنگ و می

می

تا شوی تو مقبل و مقبول حق / میشوی بی خویشتن مشغول حق

پیر اندر دست قدرت آلتی / زود همدم حق با مریدان حالتی

چون کند با جان و دل پیرت قبول / گر نه قابل بحق یابی وصول

قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق / زو بشاید طالبان را ماه حق

در میان خلق پنهانست پیر / جمله عالم صورت و جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند / او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر / مدعی دعوی کند کو هست پیر

لاابالی وار گردد آن ظریف / تا نگردد مهر جنسی او را حریف

[illegible] ... در حدیث پیرهان عشق بی بها
... چهان ... در مهر او ... عاشقان چو زند قند از زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند ... پر نوا انوار ربانی شدند
میشوید از غیرت حق اولیا ... در جهان بی وفا خوار و گدا
های مبین تو صورت او را حقیر ... شد دلش تابان تر از بدر منیر
نایب حق گشته آن خاص خدا ... اصل او شیخان صورت فرعها
اصل بینند دیده چون اکحل بود ... فرع بیند چونکه مرد احول بود
کبر مگیری دست پیر اصل را ... دست تو گیرد رساند وصل را
بند دار چشم سر چون چشم باز ... تا کنی با نور باطن چشم باز
بس بیاد دست از هوا کوتاه کن ... باش سالک عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش ... خواب و خور را ترک کن بیدار باش
باش قایم هر دمی در خدمتش ... محو شو با سوز و گریه شمع وش
بر امید راه بالا کن قیام ... همچو شمعی بیش محراب ای غلام
در نیاز و بندگی شو مستقیم ... باش با وصل و لقایش منتظر
در فراقش ناله و فریاد کن ... آن جمال جان فزایش یاد کن

ایستاده باش شبهای دراز ... شمع وش در گریه و سوز و گداز
سر خوش و آشفته در عشق طلب ... باش در شب ... همیشه ...
چون شدی قانع تو با این آش و نان ... از خدا میخواه خوان آسمان
لب فرو بند از طعام و از شراب ... سوی خوانی آسمانی کن شتاب
اهل تن را اکل و شرب این جهان ... دور میدارد ز خوان آسمان
تن که مشغول است با این اکل و شرب ... جان نمی یابد بدان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام ... میرسد جان از بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال ... آن خیال با ظلمت باشد وبال
این خیالات تو صورتها شوند ... در قیامت در ملیت پویا شوند
هر خیالی کو کند در دل وطن ... روز محشر صورتی خواهد شدن
بر کنی انبان تن را با خبیث ... زاید اندر دل خیالات خبیث
پر شوی از لوث و بوت مرده ریگ ... معده ات در جوش دایم همچو دیگ
گشته آگنده از خوان چون زلو ... اشکمت از لوتها پر تا گلو
شاد و خرم گشته در عیش و نوش ... میکنی با ذوقها جوش و خروش
از غذا پر گشته چون مزبله ... چیستت این های و هوی و غلغله

گر [illegible] / طمطراقی در جهان افکنند
عاشقان کمتر [illegible] این لوت و پوت / عاشقان از عشق حق گشتست قوت
اندر ایشان پر شده سودای عشق / دایما مستند از صهبای عشق
از قذر پاکیزه و خالی شدند / پر ز گوهرهای اجلالی شدند
بار ریاضتها بدنشان شد نظیف / در عبادتها قوی گشت و خفیف
هر که او از عشق یابد زندگی / چابک و چالاک شد در بندگی
هر که اندر عشق یابد زنده گی / کفر باشد پیش او جز بندگی
چون نیابد زندگی از عشق جان / مرده دان او را تو چون گاو و خران
جان چو آب صاف باید زان جهت پاک / تیره شد ز آلودگی جسم خاک
قالب ما همچو طاس و اندر آن / مختلط شد خاک تن با آب جان
پاید از ذکر و عبادت جان صفا / تیره گردد از طعام و از غذا
جان چو شمع روشن و تن چون لگن / روشنی از نور جان دارد بدن
تن چو اصطرلاب باشد ز آفتاب / آیتی از روح همچون آفتاب
هست جان چون آب و تن چون آسیا / شد ز آب این جنبش و کار و کیا
آسیا را هست معموری ز آب / گر نبودی آب ماندی خراب

ل

چونکه از جانست معموری تن / اندر ای عیش تن تو جان [illegible]
جان همی خواهد بجانان اتصال / تن نخواهد جز [illegible]
دشمن جان تو است این مال و جاه / تا این بر و در سایهٔ خاص اله
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
هست چون زهر هلاهل جاه و مال / مرد حق تریاق اکبر در مثال
دام ابلیس لعینست مال و جاه / گر شکار او شدی گشتی تباه
عجز و فقر و نیستی کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار
مرد عارف را حریف و یار شو / محرم آن مخزن اسرار باش
گر نیابی یار عارف با تو مان / پاک دل شو تا نباشی بدگمان
بدگمان باشد همیشه زشتکار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
پردهٔ پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد پاک کن
چابک و چالاک شو در خدمتش / آب حیوان نوش کن از صحبتش
هر چه فرماید بجان و دل بذیر / جان فدای او کن و پیشش بمیر
باش مردار است در عشق غذا / نفس کافر را بکش منکش غذا
دولتست ضایع در ره حرص شهوات / تو حیات سرمدی یابی در ممات

صبر کن [illegible] در رضا / دم بدم می باش بقا اندر بقا
گر تو باشی مرد میدان رضا / میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب / میکند از خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را / هم ببینی روی آن محبوب را
پس مده از دست گشت و کار را / تا کنندم پر گنج انبار را
تو درین فانی بکش درد و بلا / تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جهدی کرد در جایی رسید
گر کشی در عشق درد آن رنجها / هم درین فانی بیابی گنجها
هم بیابی اندرین فانی جهان / وصل آن معشوق باقی بی گمان
گر عنایت میکند آن کردگار / در دولت چون بدر گردد آشکار
این وجود تو مبدل میشود / تخم تو نخل مشکلات حل میشود
من بگویم روشن این اسرار را / گر بیابم یار دل بیدار را
پیش نااهلست بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
می نیابم در جهان من همدمی / تا شود با سر وحدت محرمی
هر که ابینی درین فانی سرا / گشته اندر دام شیطان مبتلا

از کد

در جهان یک عاشق آزاده کو / از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر نبودی اهل تن / مطلع گشتی تو با اسرار من
تا این بیا بشکن وجود خویش را / مغز شو تا بشنوی این راز ها
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
این وجود ترا کرده خود در حجاب / شو برون از حبس خود خود در ایاب
تا برون نایی تو از حس برون / نیستی محرم بستر اندرون
پرده باطن بشد این حسهای تو / گر درین پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای این جهان / عالم وحدت از این حسها نهان
زین لب و گوش ار نمی یابی فراغ / کی بنوشی زان شراب [illegible] ع
بند کاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو
گر به بندی یار یا گوش و لب / میکند اندر دلت ایراد طلب
می بیابی در دل او را ای عمو / گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر داری طلب / این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب / تا شوی طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رئوف / آفتاب عقل را آید کسوف

حکم تقدیر چنین آید بی وقوف   عقل چه بود در فهم آید خسوف
گر کند حق از عنایت فتح باب   می چشاند از خم عشقت شراب
عاشق و شوریده و شیدا شوی   دایم آن معشوق را جویا شوی
جان تو روشن شود ز انوار عشق   کشف گردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت خوف نار   میدود با یا همی لیل و نهار
عاشق از عشق خدا بر ها کشاد   سیر او شد تیزتر از برق و باد
زاهدان با ترس می نازد بپا   عاشقان پرانتر از برق هوا
کوشش زاهد شد از بهر ثواب   میکنند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا   جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان بگذاشتند از عشق دوست   آرزوشان نیست الا وصل دوست
کرده اند عشق حق خود را فدا   وصل جانان گشت ایشان را جزا
مست جام وحدتند این عارفان   کرده اند اسرار حق در دل نهان
عارفان کز جام حق نوشیده اند   سر حق دانسته و پوشیده اند
گشته غواصان بحر بی نشان   یافتند آنجا بسی درها نهان
حفظ کردند و نهان میداشتند   مختفی در درج جان میداشتند

کشف

کشف کرد الله در دل نهان رموز   گشت در دلشان گنج وحدت کنوز
سر وحدت گشت ایشان را عیان   میکنند آن راز با اهل جهان
گرچه زیشان سر حق مستور نیست   لیکشان اظهار آن دستور نیست
هر کرا اسرار کار آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
نیست ضایع سعی کس پیش خدا   هم سزای جهد تو آید جزا
کرده است قسمت خدای عز و جل   گونه گونه سعیها در دل ازل
هر کسی را داده است در دل طلب   هم بوفق آن طلب سازد سبب
قسمت عشاق شد وصل و لقا   قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت فجار دوری و حجاب   قسمت کفار در دوزخ عذاب
چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
باش راضی قسمت قسام را   صبر کن بر هر چه میدادت خدا
هر کسی را یک نصیبی داده است   آن نصیبش را دری بگشاده است
هر یکی می نماید یک سبب   زان سبب روزی خود دارد طلب
این سبب را آن مسبب ساخته است   میل آن اندر دلش انداخته است
صبر کن تسلیم شو اندر رضا   میرساند روزی تو آن خدا

[illegible] جمعیت … رنج تو خوش [illegible] صبری تست

[illegible] جاد اصل آن پاک ذات … پرورش میداد تا گشتی نبات

در نباتی پرورید آن خدا … چون شدی حیوان بدادت از غذا

نطفه گشتی در رحم پرورد او … چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزی ترا روزی رسید … با مهر از آن نعمت همی پرورید

پس چرا چشم از قناعت دوختی … از حریصی ز آتش غم سوختی

از قناعت هیچ کس بی جان نشد … وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

تا بی قناعت کن رها کن حرص و آز … رزق کم ناید بجان میکن نیاز

قوت جان هیچ از آن رزاق پاک … نیست قوت جان هر آنچه آید ز خاک

تا کند روزی بجانت آن غذا … کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن رنج و الم … نفس تو بس کرد و عقلت بود کم

عقل تو گشته زبون نفس خر … ماده گشته عقل تو نفس تو نر

وای آنکه عقل او ماده بود … نفس زشتش نر و آماده بود

در وجودت نفس کافر کامران … او چو شوی و عقل چون زن بی بران

عقل از لاهوت آمد چون ملک … نفس است از ناسوت مثل این سگ

کی

کی روا باشد که جبریل امین … میشود بر [illegible] ین

خاکش بد نیست عقل آن بد گهر … کی برو ید مس دون از کان زر

غالبست بر نفس عقل مؤمنان … چون علی مرتضی بر کافران

ای خنک آنکس که عقلش نر بود … نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را … تا کند با نفس کافر او غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز … تا زند او گردن نفس ستیز

عقل را روشن کن از نور هدی … تا دهد او خانهٔ دل را ضیا

مست کن جان مرا از جام عشق … تا دهم با عاشقان پیغام شوق

تا دهد نیم را هر آنکو بشنود … همچو من شوریده و شیدا شود

جهد کن تا مست نورانی شوی … تا حدیث را شود نورش روی

یار من بیا بشنو تو این گفتار من … تا شوی مسرور از اسرار من

هست این گفتار من حکم لدن … جان عارف مست گردد زین سخن

هر که شد سرمست از این جام طهور … در درونش میکند وحدت ظهور

محرم این راز ها صاحب ذالست … اهل تن را فهم این بس مشکلست

معده را خالی کن از قوت بدن … تا کند در دل تجلی ذوالمنن

خنک
معده و انسان
بخلو معنا کنند در
طوطی الله

[illegible] حرام … تا کنی [illegible] پرده ز حق آید سلام

پرده [illegible] بشریت بردار از میان … تا ترا توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش … تا شوی مست و کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب و شاهد است … بیخودی و بیهوشی اش شاهد است

آن شرابی که شد او پاک و حلال … شاهدی که شد جمالش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام … نیست خوش شاهدی صوری الملام

عاشق می باشد آن جان بعید … گو می لبهای لعلش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار … تا ابد هرگز نگردی هوشیار

بادهٔ انگور باشد تلخ و گند … خمر جان خوشتر بود شیرین ز قند

زان بیابد درد سر رنج خمار … زین بیابی زندگی پایدار

آن ستاند عقل را رسوا کند … وین فزاید قطره را دریا کند

هان بنوشش ای اهل دل الحیای جان … باش سرخوش ز علم این تن پروران

در شکر غلطید ای حلوا ییان … همچو طوطی گو ری صفرا بیان

چیست صفرا ای زنی ذوقی ور … نیست با شهد معارف اشتها

هر کرا ز شهوت کند ذوق و سرور … آید از حلوای عرفانش نفور

عارفان

عارفان چون طوطیان خوش نوا … [illegible] عرفان نشان [illegible]

کرده عارف از جهان دون عبور … یافته در بزم علیین [illegible]

جان عارف زره پنهان نهان … میرسد هر دم بزم آسمان

نزد با نهایست پنهان در جهان … پایه پایه تا عنان آسمان

جانهای عارفان زان نزد بان … پایه پایه رفته تا ایوان جان

جان غافل زین عروج آگاه نیست … جز بجان عارف اینجا راه نیست

مانده در حبس جهان جان عوام … جانشان ز دیو بگرفته برام

میدوند اشتاب در شغل جهان … نیست ایشان را خبر ز اقلیم جان

هین بشغل این جهان شتاب تو … آنچه من گویم بجان دریاب تو

مکر شیطانست تعجیل و شتاب … لطف رحمانست صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون … تو چرا با دیو ملعونی زبون

در ازل بوده است با معبود عهد … که عبادتها کنی با سعی و جهد

تو پرستی هم بشیطان لعین … که عدوی تست آن شیطان به بایین

پس چرا بشکسته میثاق را … گشته تابع تو دیو عاق را

تو بها گردی و بشکستی بسی … تو زبون دام مکر آن خبیثی

پروری این لاشه را با خورد و ناز … میکنی رنج و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان مانده دور … گشت اندر حبس این تن [illegible]
گر شدی جان تو با عشق آشنا … کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت … صد بدن پیشش نیرزد تره توت

پس بیا آزاد شو از قید تن … باش مست از جام عشق ذو المنن
ماند اندر حبس تن محبوس جان … باش عاشق جان حبسش وا رهان
ای برادر عاقبت جمله جهان … نیست گردد عشق حی ماند همان
عشق چون دریا و عالم زو کفی … عشق چون خورشید و عالم زو [illegible]
نیست گردد هستی جمله جهان … عشق ماند سرمدی و جاودان

هر که جز عشقست شد ماکول عشق … دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

گر نهنگ عشق بگشاید دهان … در دهان او جهان گردد نهان
داد عشقست هستی این کاینات … جمله اشیا را از و آید حیات
جمله اشیا از و گردد عیان … زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجودات از و یابد ظهور … ظاهرست و لیک از عالم دور
جمله عالم گشته پر آثار او … نیست واقف هیچ کس ز اسرار او

قال [illegible] إن لله تعالى شرابا أعده لأوليائه إذا شربوا سكروا وإذا سكروا طربوا وإذا طربوا طابوا وإذا طابوا ذابوا وإذا ذابوا خلصوا وإذا خلصوا طلبوا وإذا طلبوا وجدوا وإذا وجدوا وصلوا وإذا وصلوا [illegible]
وإذا [illegible] لا فرق بينهم وبين [illegible]
العشق [illegible] يزداد بالنظر والسماع وينقص [illegible]
العشق [illegible] بالشوق والجماع [illegible] من عالم البشرية الى عالم الالوهية [illegible]

نقض عهد [illegible] بها … موجب لعنت بود در [illegible]
گر کنی با عهد و میثاقش وفا … عاقبت از لعنتش یابی رها
بندهٔ حق باش با تقوی و دین … شو عدو با نفس و با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن … رو مست با کیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باشی راست [illegible] … باش همراه رفیق اهل درد
دور شو از یار بد تو زینهار … صحبت او بدترست از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد … که بود به مار بد از یار بد

مار بد را بر تن فانی ضرر … یار بد جان را کند ماوی سقر
می نیاموزی تو خوی بد ز مار … میکند در تو سرایت خوی یار
خوی نیکت بد شود از یار بد … آن بدی در تو بماند تا ابد
گر قرین معجب و خودبین شوی … همچو او خودبین و اهل کین شوی
ور شوی یار رهیده از منی … همچو او تو بیخودی بی منی

هر که بی من شد همه منها خود او … دوست جمله شد چو خود [illegible]

ای برادر بگذر از ما و منی … اصل این ما و منی ماء منی
اول از ماء منی شد این بدن … آخرش پوسیدن و فانی شدن

روی

در کمند عشق گرفت و شنید | عشق دریا نیست قعرش ناپدید
چنین فرمود آن سلطان عشق | پس کجا یابد کسی پایان عشق
آن چنان غواص خاص نی بدید | چونکه حد و قعر این دریا ندید
در صفا آورد نی حد آن کریم | نی ثمن مهر دانهٔ در یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها | خود چه باشد کاسها بل طاسها
جوش کرد آن بحر بی حد و کران | گشت رقصان همچو طاوس جنان
عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق را پس تو کجا فهمی بهوش | کانچنان دریا ز عشق آید بجوش
عشق را کی می شناسد هر لئیم | کازو رقصان چنان کوه عظیم
هست عاشق گوی در چوگان عشق | هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان شیران در آن صحرای عشق | ماهیانند اندر آن دریای عشق
عاشقان بازان بیشهٔ لامکان | بلبلان در گلستان بی نشان
تا نبوی در حجاب بو البشر | سرسری با عاشقان کمتر نگر
ای اخی گر قابل عشقی بیا | در ره عشاق جان را کن فدا
باش صافی از کدورات هوا | تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلودگیها پاک شو | در ره دین محمد خاک شو
در قتال نفس خود مردانه باش | از جهان و اهل این بیگانه باش
از ریاضتها جگر تا گشته خون | کی بروبی تو خیالات از درون
چون خیالی می شود در زهد تن | تا خیالات از درون بی روفتن
این خیالات جهان بی وفا | میکنند مشغولت از ذکر خدا
گشته این فانیت اقصای مراد | میکنی بس سعیها و اجتهاد
بس میکوشی بجد از حرص و آز | کرده در راه مکسب ترک نماز
از برای کسب مال و زر و سیم | مینهی جان بر خطرهای عظیم
می فتی در صد خطر از حرص برگ | که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ
حرص کور و احمق و نادان بود | مرگ را با احمقان آسان کند
بس که ناقص همتند این احمقان | عمر را ضایع کنند اندر جهان
نیست ایشان را از آن دریا خبر | چون کفی از موج آن بحر این صور
بحر وحدت از محبت جوش کرد | کف بر آورد و بخود در رویش کرد
عارفان زان بحر بر در چون صدف | می زنند این تن پرستان کف بکف
چشم دنیا دوست کف بیند همان | چشم دریا بین گشاده عاشقان

[illegible] بود / وانکه دریا دید بس حیران بود
اهل ایمان هم جمع کرده علم کف / علمشان آخر چو کف گردد تلف
عارفان مست می عرفان شدند / از معارف سرخوش و حیران شدند
از خم وحدت خدا ایشان را داد جام / تا ابد مستند ایشان زان مدام
شاهد باقی دران بزم بقا / گشته ساقی مجلس عشاق را
گرچه مستانند از جام صفا / لیک ازین مستان نمی آید خطا
کی کند آن مست جز عدل و صواب / کز جام حق کشیده است او شراب
از شراب عشق حق میخواه جام / شو بری از خمر هر دار و حرام
جهد کن تا مست جام حق شوی / بیخود از سکر مدام حق شوی
تو نیابی جام حق را رایگان / خرج باید کرد آن را نقد جان
آنکه آشامد کسی آن جام را / که کند اندر طلب جان را فدا
نیست ضایع جهد تو در راه حق / کی شوی محروم از درگاه حق
ذره اگر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
جد و جهدت از برای عز و جاه / نه برای باده جام اله
تو نمی خسپی شبها تا سحر / گشته مشغول با علم و هنر

جهدها

جهدها و سعیها کردی بسی / تا که با فضل و هنر گردی کسی
پر شدی از افسانها و قیل و قال / خویش را پنداشتی صاحب کمال
تو یقین میدان که زین علم و هنر / می فتی هر دم ز معنی دورتر
ای که در معنی ز شب غافلتری / گفت خود را چند جوئی مشتری
مشتری تو چو تو غافل ز حق / بهر عز و جاه میخواند سبق
تا شود او چون تو دانشمند نیک / پر شود از باد هستی همچو خیک
علم کان از بهر جاه است هستی باد / خیک خود پر کردی و گشتی تو شاد
عاقبت نیش اجل این خیک را / میکند خالی شود سعیت هبا
با چنان آموختی علم و هنر / آب زر را خرج کردی با جگر
چیست تعلیم چنان ای چشم شوخ / همچو نقش خرد بستن بر کلوخ
گر ببندی بر کلوخی نقش خود / کی توان او را بپیش شاه برد
پس بیا تو ترک کن این قال و قیل / لا احب الافلین گو چون خلیل
پیش مردان خدا زانو زن / تا سبق خوانی تو نی گوش و دهن
آن زمان این درس را لایق شوی / که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم بحث مدرسه / کی رهاند مر ترا از وسوسه

مثنوی [illegible]
[illegible]
مطلب [illegible]

[illegible] و [illegible] نفس است و بس | [illegible] کی و [illegible] هست کس

عاشقان فارغ از این سوداها | میخورند از غم و حسرت کاسه‌ها

تا بین بیا شاگرد مرد عشق باش | مستعد درس درد عشق باش

پرده هستی بدر بیخویش باش | بی غم و تشویش شو درویش باش

در طریق عشق میجو یک رفیق | نیست تنهایی مناسب در طریق

همدمی جو مه جبین و گلعذار | چون کنی بی شاهدی خوبی قرار

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی بمعنی شاهدی | مولوی شو باش یار شاهدی

تا ترا او همچو خود شیدا کند | در معارف بلبل گویا کند

از عقال عقل می یابی رها | مست گردی از می عشق خدا

تا شوی غواص در دریای عشق | تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل را میکن فدا در عشق دوست | میکشاید مغز چون بشکست پوست

چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالش دهد یا هفتصد

کیمیای عشق را گر شد فدا | عقل مس است زر شود ز آن کیمیا

تو شنیدی که زنان مصر را | عقلشان در عشق یوسف شد فدا

از شراب عشق یوسف گشته مست | بی خبر از خویشتن ببریده دست

حسن یوسف چون ستاند عقل را | کی کم است از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعه‌ای از حسن اوست | پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جان را حجاب | پرده را بردار و یوسف را بیاب

از میان گر پرده تن وا شود | یوسف جان مر ترا پیدا شود

تو بگویی مست مانند البشر | جهد کن این پرده بردار ای پسر

در تو پنهان است معشوق قدیم | گنج بی پایان تر از زیر گلیم

این گلیم از روی گنج ار وا شود | کیستی تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آن کو ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناسی یقین | تا ابد اندر بقا شاهی امین

ذات خود را گر شناسی بی گمان | ذات پاک حضرتت گردد عیان

بی نشان و لامکان است ذات تو | هست اندر نفی تو اثبات تو

ذات بیرون از کون است و مکان | سایه تست این که گردد در جهان

گر تو خود را در تعین دیده | در مجازی و ز عیان نادیده

گر ز [illegible] نیست او بود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شکست
مهر ذات خود بداند مرد اوست مغز او نغز است و معنی زبوست
مغز ناپخته که شد محتاج پوست پوستست چون پرورش او را ازو
گر همه حفظ تو از نفسانیست روح تو میدان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحت ابتر است صورتت انسان و معنیت خر است
نیست از مردی ترا این مایهٔ مرد ریش و سبلتی و خایهٔ
گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی دارد ریش و مو باشد بسی
ریش و خایه گر بمردی بارشان مرد بودندی همه نره بزان
بلکه مرد ره انسان آنست کو میشود با نفس خود خصم و عدو
میکشد او را بتیغ عشق دوست مغز آنست کو برست از قید پوست
اوست پس انسان کامل در جهان وز نه عالم پر زگاوان و خران
بهر او شد این زمین و آسمان از جهان مقصود حق او بد بدان
جوهرست انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند و او غرض
هست انسان مظهر ذات قدیم اوست در گنج بقا در یتیم
هست انسان مخزن اسرار عشق هست انسان مطلع انوار عشق

سر عشق بی‌نشان زو شد عیان پادشاه لامکان در وی نهان
شد بفیض عشق ایجاد حیات شد کفی از بحر عشق این کاینات
جمله هستیهای اشیا هست ازو نیست کس در عالم الا هست ازو
دور گردونها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
گرچه چیزی نیست از هر دو جهان که نشد زو گر نهانست گر عیان
لیک انسانست واقف عشق را آینه گشتست عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا کی شوی واقف تو از عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز تا شود باز بجانت چشم باز
شو بری زین وصفهای ناسزا تا شوی مست از می عشق خدا
ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
مرد آنست ترک کرد او این صفها هست جنسیت ورا با انبیا
انبیا زاوصاف بد بودند پاک نفس را کردند آن سامان هلاک
بودشان با نفس و شیطان جنگها بس که کوشیدند در راه خدا
کارشان با کافران حرب و قتال جنگها کردند در دفع ضلال
زان ترسیدند از رنج و شکست وصل حقشان عاقبت آمد بدست

مهر پاکان بین سوی شهد وصل یار / او چه رسد از شکست و کارزار

مؤمنان را هست عرق انبیا / که همی کوشند در راه خدا

مؤمنان چون انبیا در راه دین / کارشان با نفس و شیطان جنگ و کین

پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا / در ره دین خدا کن جهدها

گر ترا هست آن رگ پیغمبری / میشوی از لذت شهوت بری

گر ترا هست آرزوی حسن دوست / کی کنی رغبت برنگ نقش و پوست

پشت سوی لعبت گل رنگ کن / عقل در رنگ آور و نیرنگ کن

گرچه این جسم صور هم عکس اوست / عکس را بگذار آنکه اصل جوست

عکس اگر در تو فزاید جذب اصل / آن دلیل تست اندر راه وصل

چشم جان بگشا و بنگر ماه جان / اصل اندر عکس پیدا و عیان

می نماید اصل اندر عکس نیز / اصل بیند چشم عارف هست تیز

هست پنهان از خرد این رمزها / رو تو از عشاق خوان این درسها

اندرین نکته اگر خرد ره بین بدی / محرم رازی رازدار دین بدی

محرم رازی چون نباشد رازدا / کی بداند راز دین هر نابکار

چونکه او بشنود تفسیر کبیر / گر نبودی رمز در دین خبیر

بس

١٠٨

پس چه داند اهل ظاهر راز دین / کی شود محرم کور دل اهل یقین

هان بیا تبدیل کن اخلاق را / محرم کن خاک ره عشاق را

خویهای ناخجسته را کن بدر / باش مبدل تا شوی در مهر شکر

دوست شو و از خوی ناخوش کن بری / تا ز حمزه زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را / تا گشاید در دلت این رازها

چونکه اوصاف بشر گردد هلاک / میشوی زآلایش هستی تو پاک

در دلت راز نهان پیدا شود / قطره ات از وصل حق دریا شود

نیست در فیاض تجلی چون بیا / تو مگو کز من کجا وصلت کجا

نیست پایان گرچه خوان وصل را / قدر سیری یابی بنوش از اشتها

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جان / نیست خود آن بحر را حد و کران

هست اندر خاک ما را از قرار / عیش پنهان ماهیان اندر کنار

گر تو عارف نیستی دریا جای تو / نیستی در خور بدریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار / اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

گر نه عارفی تو بجو بحر وصال / تشنه شو شو طالب آب زلال

مفردات جلد سادس

گر شوند [illegible] بحر معنوی … تو به کن در جزیرهٔ مثنوی

در جزیرهٔ مثنوی آب زلال … مانده اند این تشنگان در قیل و قال

هست گویا مثنوی باغ جنان … چار جوی جنت اندروی روان

گر ترا از دون جنت اصل و سرشت … کی نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد اقصای این دون همتان … چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست … کز مراد او ملاقات خداست

مرغ با پر می پرد تا آشیان … پر مردم همتست ای مردمان

گر تو عالی همتی می باش شاد … می رساند همتت در هر مراد

بر براق همت ار باشی سوار … میکنی در قصر او ادنا قرار

همت عالی گرامی دولتست … آدمی را قدر و قدر از همتست

همت عالی چو بردارد علم … فعل و گفت هر چه باشد نیست غم

ور ترا آن همت عالی نبود … ناقصی از زهد و از تقوی چه سود

عاشقی کالوده شد در خیر و شر … خیر و شر منکر تو در همت نگر

گر ترا هست ای پسر همت بلند … جز بدان معشوق باقی دل مبند

عز دنیا را مکن هیچ اعتبار … عجز و فقر و نیستی کن اختیار

راه

زانت میل عز و جاه و شهرت نیست … زآرزوی وصل دلبر [illegible] نیست

نیستی رو شو فنا اندر فنا … تا میسر گرددت وصل و لقا

تا نهٔ فانی تو دوری زانگار … در فنا یابی ره آن یار کار

هیچ کس را تا نگردد او فنا … نیست ره تا بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیستیست … ره نمی یابد هر آنکه نیست نیست

نیست گردی ره ترا پیدا شود … چون رسیدی جای تو بیجا شود

اندر آنجا چون رسی بیچون شوی … از زمان و از مکان بیرون شوی

از تعین وا رهی بینی عیان … قطرهٔ جان افکنی در بحر جان

تا ازین هستی رو بگردان نیست شو … کن عروج از خاک بر افلاک شو

چیست معراج فلک این نیستی … عاشقان را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور … زین معارف هست ادراک تو دور

این ز فهم عاقل و دانا بریست … در خور ادراک دانشمند نیست

تا نیابی تو ازین هستی برون … جهل تو محکم کند فضل و فنون

چون نشوی فانی ز هستی و ازهی … گر نخواندستی ازین آگهی

گرچه دقتها کنی اندر علوم … جاهلی چون شیخ با نفس شوم

گر بود داری حقیقت علم ای امین | زانت بگشاده دو دیدهٔ غیب‌بین

علم کان هستی ترا افزون کند | میل تو اندر جهان دون کند

می نیفزاید ترا عشق خدا | میکند در دام شهوت مبتلا

زان علومت کی گشاید چشم جان | تا جمال بی‌نشان بینی عیان

علم کان باشد آلت تقوی و دین | می برد میلت برب العالمین

گر ترا میل وصال دلبریست | دین و تقوی و صلاحت رهبریست

کار تقوی دارد و دین و صلاح | کز و باشد بدو عالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش | از خودی فارغ شو و بیخویش باش

رهبری جو در طریق مولوی | کو سیهست از جام صاف مثنوی

تا ترا او همچو خود سرخوش کند | رخت هستی را در آتش زند

میشوی اندر جهان خوار و حقیر | لیک در باطن شوی شاه و امیر

سروری در بندگی افکندگیست | رستن از هستی [illegible] زندگیست

بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نی که برگردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بندگی | در رضای حق چه از افکندگی

چون بامر خواجه‌اش منقاد شد | مقبل و مقبول شد آزاد شد

ور بخدمت کاهلست و بدفعال | آیدش از خواجه خشم و گوشمال

باش اندر بندگی بخور و عبیر | امر و فرمانش بجان و دل بپذیر

بندگی از سروری شیرین‌تریست | ای خوش آن درویش کز هستی بریست

بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوقی زبیچون | بهر خدمت از عدم هستی برون

با کمال قدرتت ایجاد کرد | داد عقل و دانشت ارشاد کرد

داد در دستت عنان اختیار | می فرستادت بدنیا بهر کار

هان بکن بر امر آن شاه امتثال | جان فدا کن تا جزا یابی وصال

از رهت وصل حق باید بجان | دور شو از دانه و دام جهان

این جهان دامست و دانش آز و | در گریز از دامها و آز و

چون خدا بس داد قدرت پر و بال | می گریز از دام بالا تر بپر

دانه چیدن اما زجای بی‌خطر | چونکه چشمت داد نیکوتر نگر

چون ببینی دانه را یاد آر دام | مرغ زیرک باش و میکن اهتمام

هان مشو غافل نکو اندیشه کن | از بدی بگریز و نیکی پیشه کن

فعل تو نیکست یا خود هست بد | با تو خواهد ماند بی‌شک تا ابد

مطلب در بیان بعضی الفقراء الشان

فعل تو گر زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار | زاد فرزند سعید و بختیار

ور کنی فعل قبیح از احمقی | زایدت فرزند بدبخت و شقی

چونکه جمله بد بود افعال تو | چون شود در روز محشر حال تو

می‌نگنجی در جهان از عز و ناز | می‌شناسی خویش را بس سرفراز

کرده اسباب عیش آراسته | با تکبر خویش را پیراسته

ای بزربفت و کم آموخته | آخر ستت جامهٔ نادوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا | میشود تحت الثری تخت و سرا

چیست این جوش و خروش و عیش تو | گشته‌ٔ بر تخت عز زربفت پوش

نیست سود این طمطراق تو ابد | یاد ناری هیچ از گور و لحد

نیست باقی این سرور و این سریر | در جهان نی شاه ماندنی وزیر

توبه کن زین عیش و نوش بی بقا | سروری سرمدی جو از خدا

مرکب توبه عجایب مرکبیست | بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

گر بوصل دوست داری اشتیاق | عزم او کن شو سوار این براق

دل بکن از مهر این دنیای دون | تا بیابی وصل نعم الماهدون

هست این یاران دنیا بی وفا | جهد کن تا یار تو گردد خدا

چون خدا تنهاست تنهایی گزین | بگسل از یاران با او شو قرین

چون بریدی تو ز یاران هوا | فرد گشتی یار تو گردد خدا

هست تنهایی به از یار بد | نیک باید چون نشیند بد شود

گر تو میخواهی شود یارت ودود | پس تو از یاران بد بگریز زود

یکدمی با عاقلان کم شو قرین | دایما با عاشقان شو همنشین

عاقلان در قید دنیا بسته‌اند | عاشقان از بند هستی رسته‌اند

سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را | گر شوی دیوانه می‌یابی رها

بین چه فرموده است آن سلطان عشق | آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عقل او از عقل خلقان بیش بود | از همه با علم و دانش بیش بود

چونکه بود او عاشق دیوانگی | سیر بود از عاقلی فرزانگی

پس چه باشد علم و عقل دیگران | پیش علم و عقل آن بحر روان

آنچنان عقل و فنون و فضل را | کرده اندر راه عشق آن شه فدا

کار و بار این جهان را ترک کرد | بهر کار و بار عشق شاه فرد

مجموع

کار او [illegible] که حق [illegible] مرید / [illegible] کار او نه هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان / تا چرند ایشان ببازار جهان

نقد عمر نازنین کرده خرج / در ره تحصیل حظ حلق و فرج

فکرها و ذکرهاشان روز و شب / اندرین دنیای دون سعی و طلب

تا که باشد مطلب این عاقلان / عیش و عشرت اندران باغ جنان

عاشقان دیوانه از سودای عشق / پاوه تازانند در صحرای عشق

هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست

خالق بیچون دو عالم آفرید / شد یکی فانی یکی باقی مدید

عقل ناقص اندرین فانی بماند / عقل کامل اندران باقی براند

عاشقان از همت عالی بداد / که دو عالم شان نشد هرگز مراد

مطلب ایشان همان دیدار او / نقدشان شد خرج در بازار او

عاشقان چون زان وصال آگه شدند / از ره عقل و خرد گمره شدند

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت / طبلها را زانجهت آن سو شتافت

می فرستاد او بدین سو عطرها / داد بینی آنکه بو گیرد عما

خود همه او مطلب است هم بو بنده او / در ره عشق و طلب [illegible]

بی نیاز است آمده اندر نیاز / ساجد و مسجود او اندر نماز

هم بخود طالب تو هم مطلوب خود / هم محب خود تو هم محبوب خود

ای عجب کز نیستی از من جدا / می ندانم من کجایم تو کی

تو منی ای دوست من من نیستم / بس عجب تو کیستی من کیستم

از منی ام ساختی دادی منی / هم تو جانا در دل و جان منی

این منی من فنا شد در توی / حمد لله که نماندم در دوی

این منی فانیست رو او نی بجو / تو مسمی بگذر از در اسم او

چون توی بگداختی تو او شدی / شد یقینت در تو هم او بدی

تا نگشتی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار بیند یا ظلام

تا نه او کی شود او بیت عیان / بگذر از خود او شو او را بدان

خود همه او نی و از و نی خبر / تا که نگشانی بنور او بصر

تا نه ای خود زنده با خود علیم / خود همه او نی و بدانی ای سلیم

از شراب عشق گر بودی تو مست / باقیی در هستی خود هر چه هست

هست بی شک قدر آدم را بدید / هر چه بد در ذات او آن شد پدید

[illegible] هست باقی گوشت و پوست / [illegible] هست [illegible] آن [illegible]

صورت تو آب و آتش باد و خاک / معنی تنها ز جسمی [illegible] پاک

صورت و معنیت را داد اتحاد / ذات واحد ساخت این رب العباد

ذات او را ذات تو مظهر شده ست / تو چو ابر او چون مهر انور شده ست

نقش با جان جان بجانان زین سبب ست / در حقیقت نیست جز یک هر چه هست

ظاهر و باطن بمعنی هست یک / اول و آخر یکی دان نیست شک

این دویی اوصاف چشم احول است / ورنه اول آخر آخر اول است

یا الهی اول و آخر توی / نیست غیرت ظاهر و باطن توی

جای ما نفی و توی اثبات ما / هر چه دارد از تو هست این ذات ما

تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ای / از شعاع تو بما سرمایه‌ای

زانکه سایه از ضیا دارد مدد / بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود

در پی خورشید فضلت سایه‌وار / من همی گردم توی اصل و مدار

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق همچون تند بادی بی سکون / ما چو برگ کاه پیشش پس زبون

هر کجا خواهد برد ما را کشان / ما مطیع و بی قرار و بی امان

عشق

عشق چون مغز است و عالم همچو پوست / جمله جنبشها [illegible]

عشق [illegible] / [illegible] جنبشها از او دارد مدد

او چو خورشید است و هستیها [illegible] / [illegible] او چو روشن گشت شب شد منجذب

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی با بر غیر او باشد مجاز

چون ز اوصاف حق است این عشق پس / کی شود او را بهر جنس دست رس

تا ز اوصاف بشر خالی نه‌ای / لایق این وصف اجلالی نه‌ای

خشم و شهوت خواب و خور وصف بشر / جنبش و میل بشر دایم بشر

وصفهایت چونکه با دیو قرین / ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین

خلق عالم میکنند از تو فغان / مار و کژدم گشته‌ای اندر جهان

ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا

چون ز قهر حق نترسی ای لئیم / کشته‌ای تو هیزم نار جحیم

از جفایت گشته مردم زار زار / پس تو خواهی سوختن در دوزخ بنار

نیست باقی این جهان می بگذرد / فعلهایت با تو ماند تا ابد

چند روزه عمر را غره مشو / راست رو از راه حق بیرون مرو

چشم را از اول ببند و بر گشا / چشم آخر بین که می یابی رها

گر همی خواهی سلامت از خرد / چشم ز اول بند و پایان بنگر
تو مشو ناظر بدین دار القرار / گشت عارف ناظر دار القرار
اهل دنیا با جهان بی وفا / گشته قانع غافل از عیش بقا
عارف از عیش فنا رو تافته / با سرور سرمدی بشتافته
جاهل از عیش فنا شد مغتنم / چونکه با او بی جو او گردی تو هم
گر ترا شد جار یا خود یار خویش / میکشد میل ترا در حظ خویش
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
دوستی با عاشقان کن ای پسر / که شوندت در ره دین راه بر
میکشد میل ترا با عشق حق / پیش او از درس دل گیری سبق
گر کشی از دست عارف یک دو جام / مست گردی و شود عیشت مدام
جود چه دنیا تو کنی خود را فدا / میکنی ازوی در ره فقر و فنا
کشته عشق خدا یابد حیات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم مشتاق است
ای خوش آن کشته که در عشق دوست / خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطره جان غرق بحر جان شود / محو گردد قطره و عمان شود

ارملی

قطره

قطره کو محو گردد در هوا / نیست گردد لاجرم گرد فنا
هین مخسب از عشق شبهای دراز / گریه کن با حضرت حق کن نیاز
تا سحر از عشق جانان شمع وار / باش با سوز و گداز و اشکبار
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو شمع همچو نقع
دمع شمع و سوز او بی اختیار / چون بسوزد او فنا گردد نار
اشک و سوز عاشقان با اختیار / میشوند ایشان فدای کردگار
محو شد شمع و فدای نار شد / دست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن / هستیت تبدیل از آن انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز / میکنی خرج و نگیری هیچ چیز
اطلس عمرت بمقراض شهور / بود پاره پاره خیاط غرور
پس تو این اطلس مده در دست دزد / پاره پاره می برد بی هیچ مزد
پاک کن از چرک پیش شاه بر / قدر او آنجاست آن درگاه بر
خلعت باقی بیابی از خدا / جاودان مانی در آن وصل و لقا
گر تو خواهی با خدا قرب و وصال / عمر را کن خرج امر ذو الجلال
میطلب وصل خدا با اشتیاق / تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

چهره دوران و عمر از رنجی که هست　　سهل تر از بعد حق و غفلتست

نیست باقی جور و رنج این جهان　　رنج بعد حق بماند جاودان

این جهان شد پرده چشم اله　　چون جهان شد گشت روشن همچو ماه

از جهان بگذر فنا کن بود خویش　　در زیان خویشتن یابی سود خویش

خانهٔ هستی بکن کلی خراب　　تا شوی مظهر بتاب آفتاب

گر بعشق و گنج حق ویران شوی　　مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها سگانند و عقور　　در خرابیهاست عز و گنج و نور

عاقلان خود را عمارت میکنند　　نام و ننگ خود رعایت میکنند

عاقلان را میل و رغبت با جهان　　عاشقان را عزم شهر لامکان

عاشقان کردند خود را تار و مار　　پیششان جمله جهان هیچ و غبار

جغد در ویران نشسته برقرار　　نالها در باغ بلبل را هزار

جغد را خود چه خبر باشد از آن　　که کند با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا　　کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل عارفان　　جیفهٔ دنیا بر زاغ جهان

عارفان چون نیشکر از قند پر　　چون صدف در اندرون دارند در

حاصلست مقصود تا در اندرون　　احتیاجی نیست ایشان را برون

پس تو در بیرون چه گردی سو بسو　　هر چه جویی در درون خویشتن جو

تو مرو از خود برون با خود بیا　　در درون خویشتن جو معشوق را

روی در روی خود آر ای عشق کیش　　نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

چون شناسی خویش تو غیر از او　　کی شود خود غیر از و بنگر نکو

جمله موجودات شد مرآت او　　از همه مرآت عکس ذات او

جمله اشیا شد مظاهر بی گمان　　از همه گردد او ظهور و شد عیان

گر گشادی چشم از نور یقین　　هر چه را گردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان از و خروش　　زو چو دیگی جمله دریاها بجوش

دمدمهٔ این نایها از دمهای اوست　　های و هوی باده از سبوهای او

اوست هر چه هست جز او هیچ نیست　　پیش عارف جز یکی در کون نیست

او منزه پاک از کون و مکان　　هم ظهور نور او هر دو جهان

جاهلان محجوب از گفتار من　　نیست ایشان محرم اسرار من

جاهلان خود دشمنان این رموز　　زانکه خفاشند این سرها چو روز

سحر پندارند آیات کلیم　　کی شناسند از شبه درّ یتیم

بس شکستهای جاهل صبر کن ... خوش مدارا کن ز علم من لدن

چون این بگویم نکتهٔ توحید را ... می‌شود بیخ خود تقلید را

طوطیان دانند خوی قند بو ... کی شنود جغد ز آغاز هوس

مثنوی مغز صدای معنوی ... هست این گفتار مغز مثنوی

هر که او محظوظ شد زین مغز نغز ... نیست او زاغ سیه طوطیست نغز

احمقی گر گفت قدح این کتاب ... ذم خفاشک بود با آفتاب

کی شود دریا ز پوز سگ نجس ... کی شود خورشید از پف منطمس

قند توحیدست این گفتار ما ... رسته اندر باغ شرع مصطفی

شد شریعت جا بجا دیوار سخت ... شد طریقت اندران جا جا درخت

معرفت آنکو فهاز اشجار او ... سر توحیدست حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان ... میوه‌ها بر گشته زیشان در جهان

شرع و تقوی باغ و عارف صاحبش ... می‌رساند میوه را بار اغنیش

جان شرع جان تقوی عارفست ... معرفت محصول زهد سالفست

بس که کوشیدند در عرفان سلف ... معرفت حاصل شد از بهر خلف

با هزاران سعیها اندوختند ... در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان ... کشت آسان معرفت با عارفان

سر توحید آشکارا [illegible] ... [illegible]

مای ما از ما فنا شد [illegible] ... [illegible]

چون انای بنده لا شد از وجود ... پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب ... اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان ... سر وحدت میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب و کثیف ... کی بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون ... اهل حس ز ادراک او باشد زبون

تا نشد نیظر بنور الله کس ... با تجلی کی بیابد دست رس

حس حیوان گر بدیدی آن صور ... بایزید وقت گشتی گاو و خر

گر تو اندر حس حیوان مانده ... چیست حاصل علمها گر خوانده

حاصل آنکه صدر گشتی در جهان ... تو فلانی گرچه هستی تو فلان

فاضلی بالانشینی از همه ... خویش را اعلی ببینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد ... سرکشان با تو حریف و یار شد

گرچه گشتی با اکابر آشنا ... دور ماندی از ملاقات خدا

[illegible] ز تیر ... [illegible] / یا ... [illegible] خویش ... حذر
تن ضرر یابد ز تشویش [illegible] / جان بعد [illegible] خویش آشنا
آخر این تن خود نخواهد شد خراب / حیف آنست جان بماند در حجاب
آشنا و خویش مشغولت کنند / کم کنی ره مسخره عزولت کنند
هان برو بگسست از همه بیگانه شو / واله و آشفته و دیوانه شو
مختفی شو در طریق نیستی / شو فنا تا کس نگوید کیستی
در وجوه رد یا ورد و [illegible] / چون الف در بسم در رو [illegible]
او ترا شد چون شدی از خود بری / تا نه بیخود با وره کی بری
میرسی با او چو از خود وارهی / کم شو از خود تا باو یابی رهی
از تو میخواهند خویشاوند تو / کی شود با این جهان پیوند تو
در جهان باشی عزیز و محترم / از متاع و ملک دنیا مغتنم
تا کنندت همچو خود آن ابلهان / مبتلای بند اسباب جهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
اهل دنیا زان سبب دل خسته اند / که باسباب جهان دل بسته اند
خود همه هیچست اسباب جهان / پرده‌ات باشد ز اسرار نهان

بس بیا میکن تضرع با خدا / دستها بردار دایم در دعا
لابها کن تا [illegible] / [illegible] راه رشد
گر کند الحاح بنده در دعا / همت [illegible] عنایات خدا
ای اخی دست از دعا کوته مدار / با اجابت یا رد او هیچ کار
گر کند رد یا اجابت آن خدا / تو همان کن عرض حاجات و دعا
بنده را بیخویشی و اشکستگی / در رضای خواجه اش دلبستگی
خواجه را در حق او احسان و جود / خود هم او داند سزای وجه بود
چیست اینجا زیرکی علم و هنر / محو او شو تا از و یابی نظر
زیرکی فضل و فنون هستی دهد / نیستی محو و فنا مستی دهد
ای با علم و زکاوت و فطن / گشته ره دور اچو غول راهزن
زیرکی و دانش دنیا پرست / در مرادات جهان بگشاده دست
سعیها و جهدها دارد بسی / تا درین دنیای دون گردد کسی
زیرکی او را ز حضرت دور کرد / دانشش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زکی / بگذرد زین دانش و زین زیرکی
کو علیم از علم ربانی شود / فضل و عزت بگذرد فانی شود

[illegible] را عیان کی از فضل قبول | تا کند رحمت ترا هر دم نزول

رحم بر بیچاره و عاجز بود | بر توانا رحم کی جایز بود

بر ضعیفان راست رحم آن رحیم | بر گدایانست احسان کریم

گرچه دارد بر همه انعام عام | رحم بر اشکسته حی بر دوام

جمله موجودات از فیض وجود | او همی بخشید هستی و وجود

جمله عالم هست مست انعام او | جمله خلقان سوی او دارند رو

مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ | جمله را رو سوی آن سلطان الغ

در تحری خلق را هر سوی روست | در حقیقت جمله را مقصود اوست

پیش بت را رو نهاده بت‌پرست | خود ورا زان بت مراد او بوده است

گرچه رو آورد با نقش و نگار | آرزویش خالق پروردگار

صورتا گر بت بود معبود او | در حقیقت خالقست مقصود او

در شریعت کافرست او بی گمان | خود حقیقت را خدا داند همان

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی را راست در صورت نظر | جز خدا را نیست از باطن خبر

کس کجا داند که این اسرار چیست | کیست مردود خدا مختار کیست

تو همان اندر رضای حق بکوش | دایما بر امر او نه گوش و هوش

جهد کن مردانه در فرمان او | میرسد بر جمیع احسان او

دانش و فضل و هنر از دل شنو | دست زن در خدمت و خلق نکو

در گذر از فضل و از جلدی [illegible] | کار خدمت دارد و خلق حسن

خدمت و خلق حسن در هر که هست | یافت او لطف حق و از قهر رست

خدمت و خلق حسن داد خداست | او بمؤمن در ازل از حق عطاست

در ازل بوده ست هر چه بوده است | سر این را هیچ کس نگشوده است

گرچه هر چه بود آن خواهد شدن | تو بدین باک اجتهاد دست زن

دایما میکوش اندر راه دین | باد بر تو مشورت با مسلمین

مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان

گر بیابی در جهان یک مرد دین | تا توانی باش با او همنشین

اهل دنیا مشورت با هم اگر | میکنند و آرزوشان سیم و زر

تو بیا کن مشورت با عاشقان | باد مطلوبت جمال بی نشان

گر کسی با عقل ناقص مشورت | در جهان سود و زیان بنمایدت

ور شود مرشد ترا عقل تمام | میکند میلت بحق لا ینام

[illegible] مني طلب ايتر عقول — ايچي و عشق اكبر امدر رسول
خود کجا باشد چنان عقل دگر — میشود خانه ز نور او چون مگر
از تصوف عقل اگر یابد صفا — میشود روشن بنور مصطفی
روشنست شمع دل اهل دل — مهرتابان از نور آن شمع چگل
در قلوب عاشقان و عارفان — نور احمد هست تابان هر زمان
هاین مشو یکدم ازین شاهان جدا — تا شوی روشن بنور مصطفی
گر ازین انبار خواهسی بر و بر — نیم ساعت همدم مردان بر
گر شوی با عاشقان تو همنفس — دور باشی از هوا و از هوس
میشود جان و دلت از عشق پر — یابی از انبار وحدت بر و بر
آن زمان واقف شوی تو خویش را — گر شناسی سر توحید خدا
گلشن وحدت شود جان و دلت — خویش را یابی نماند مشکلت
میشود در باغ دل دلبر عیان — او چو گل خندان تو بلبل در فغان
دل که دلبر دیدکی بلشر ترکی — بلبلی گل دیدکی بلشر خش
ای برادر در دلت دلبر نهان — از فراقش کار تو آه و فغان
در دل تست آنکه داری آرزو — او بتو واصل تو مهجوری ازو

گر گشاید این در دولت صاحب دلان — چون گل خندان شود دولت عیان
بر در دل قفل زد نفس پلید — صحبت اهل دلست او را کلید
گر رسی تو صحبت آن علیه را — می گشاید در دولت گلزار را
یار را یار چون نسبتمه اشد — صد هزاران لوح سیر داسته
در حضور اهل دل دل وا شود — در دل اسرار نهان پیدا شود
تو منست مرآت مومن در خبر — تو در آن آینه حسن خود نگر
گر شود مرآت تو مرد خدا — اندرو بینی جمال خویش را
گر به بینی خویش را حیران شوی — همچو بلبل پیش گل نالان شوی
عاشقانرا چونکه گردد پرده باز — یکدمی خالی نگردند از نیاز
پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقانرا فی صلوة دائمون
پنج وقت آیند خلقان در نماز — میکنند آن وقتها با حق نیاز
عاشقان مستان حی لاینام — در مناجات و تضرع بر دوام
عاشقان در وقت هجران و فراق — ناله و زاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سر شان اندر وصال — دایما در ذوق و شوق و وجد و حال
در فراق و در وصال این عاشقان — نیستند از دوست غافل یکزمان

کی مرا جان بود عاشق چو سال [illegible] | وصل یابی تو [illegible]
هست شیرین گریه‌ها و ناله‌ها | عاشقان را در فراق دلربا
آه شیرین نیست شبهای دراز | ناله و فریاد و زاری دراز
خود فراق عاشقان وصل و لقاست | عاشق از معشوق یکدم کی جداست
عشق از معشوق سازد عشوه ناز | بار از عاشق کشد با خود نیاز
گر حقیقت بنگری جز عشق چیست | عاشق و معشوق غیر از عشق نیست
در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میان شان فارق و فاروق نیست
یا الهی کن مرا از عشق پر | کن فنا پیوند هستی ام ببر
از شراب عشق کن مست و خراب | عرضه کن بر جمالت بی حجاب
گرچه با وصل و لقا لایق نیم | لیک دارم بس امیدی از کرم
ساخت چون از خاک آدم قدرتت | زان شدم امیدوار از حضرتت
خاک را هم ساختی از عدم | کن قبولم یا الهی از کرم
در کمال رحمتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی
خود عدم کی کرده است یا رب گناه | او چو من کی بد بعصیان روسیاه
یا الهی کاشکی من بودم عدم | کامد از هستی مرا چندین ندم

تا فریدی همچو من عاصی دگر | از همه آلوده من آلوده‌تر
نامد از اولاد آدم همچو من | بد فعال و زشت کار و پرفتن
گرچه کردم از عمی جرم و گناه | با دو صد صبر بد قضا من برگ کاه
این قضا را گونه گون تصریفها | چشم بند سر یفعل الله ما یشا
همچو گوئی پیش چوگان قضا | رفته غلطان جایهای ناسزا
بس که غلطیدم بسرگین و چنین | گشته‌ام ناپاک و آلوده چنین
تا بکن بزن چوگان من آلوده را | افکن اندر نهر عشقت ای خدا
تا شوم غرق اندران بحر صفا | از همه آلوده کی یابم رها
اندران دریا بمانم جاودان | لا احب الآفلین گویم بجان
شد صغیر با زجان در مرج دین | نعره‌های لا احب الآفلین
جان و دل استند ز اقلیم بقا | گشته حبس تن درین دار الفنا
جان و دل اسرار جان باغ لامکان | تن قفس این هر دو محبوس اندران
بود این جان از نفخت نفخه | اوست از دریای بیچون قطره
خود کجا گردد بیان اسرار جان | نیست جز من امر ربی آن بیان
دل جمال دوست را آیینه | اوست گنج عشق را گنجینه

مظهر حق دل بود چون ... | که نظر در شاهد آید شاه را
هر که شد محبوس حبس آب و گل | او چه داند چیست سر جان و دل
نیست اهل تن ز جان و دل خبیر | جان چو انسانیست جانشان بس حقیر
جان و دل مر عاشقان را داد حق | کز همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز و جاه و نام و ننگ | بی نیازند از جهان و بو و رنگ
عاشقان کردند بدنامی قبول | عاشقان هستند از هستی ملول
هر که او یکبار خود بدنام شد | خود نیابد نام جست و خام شد
خود کجا بدنام کردند این شهان | لیک محجوبند زان این ابلهان
گرچه عالی قدر دانند این کبار | پیش خود بلبنان زند از زد اعتبار
هست عارف مظهر ذات ودود | کی شناسد چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد گل تر زان بهار | لیک اندر چشم هر خس هست خار
قوت جان شاهدی را نوازد ذات | زان روانست از لبش آب حیات
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
آب حیوانست این نظم شریف | کاشکی بودی لایق محرم حریف
از تو میخواهم عفوا یا هادی | کی شود این سرها را محرمی

ملس

١٢١

[illegible]

پیش کوران چون برافروزم چراغ | چون بر بیرم قند را پیش زاغ
چون بصفرایی دهم حلوای تر | بیهده بسته لبان خویش تا گوش کر
اه که یک همنشین اهل درد | دور باد از مجلس من خام سرد
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشینی نیک جویید ای مهان
همنشینی کو که مست جام هوست | از خودی وارسته برگشته ز دوست
از جهان بیگانه با حق آشنا | داند اندر بحر وحدت آشنا
خالص و مخلص شده خاص خدا | پاک از سالوس و تقلید و ریا
عارفست و خورده از وحدت بری | واصلست و گشته از کثرت بری
گر بیابد محرمی گوید عیان | اوست هر چه هست پیدا و نهان
چشم من چون دید روی آن قباد | کثرت اعداد از چشم فتاد
گر چنین یاری بدیدی مسازمن | او بگشتی محرم و همراز من
چون بگویم نکتهٔ توحید را | من بهر آلودهٔ حرص و هوا
خود نمی فهمد اگر میگویمش | پاک گر با آب تقوی شویمش
افکنم در آتش عشق خدا | پاک میسوزد شود محو و فنا
میشود چون سوخته آتش پذیر | بعد از آن از سوز من گردد خبیر

جان خود را آتش پنهان سوخته / کوست با آتش پیشین آموخته
جان عاشق ز آتش عشق الست / سوخته است و قابلیت یافته است
در ازل بوده است با عشق آشنا / زان پذیرا گشته است آن نور را
عشق چون ز اوصاف پاک آن خداست / از صفات حق به آدم حصه هاست
آدمی شد مظهر اوصاف او / آن صفات پاک را از خود مجو
ذات خود بیرون نباشد از صفات / هم ز خود جو پرتو انوار ذات
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
گر تو از روی حقیقت آدمی / تو یقین این رازها را محرمی
ور نه آدم تو هستی گاو و خر / گوش تو زین نکتها بوده است کر
کنز مخفی در وجود آدم است / آدمی پس پادشاه اعظم است
جسم او را قوت حیوانی غذا / قوت روح او ز انوار خدا
گر رسد جان ترا از حق غذا / این غذاها را نماند اشتها
گر نماند اشتهای نان آب / بد بهیمی این دو قوت میشتاب
زین غذاها گر دهی خود را فطام / میکنی پرهیز از حظ طعام
میشوی منقاد بر فرمان حق / تا شوی بر خوان دین مهمان حق

اندران

اندران دعوت غذا و قوت جان / نور عرفانست بی حلق و دهان
آن زمان [illegible] ذات تو گردد عیان / ذات بیچون و صفات بی نشان
آدمی مرآت اوصاف قدیم / مظهر آیات رحمن الرحیم
خلق را آیینه دان چون صاف زلال / اندران تابان صفات ذو الجلال
علم او جاری ز جان عاقلان / لطف و رحمش از کریمان جهان
حکم و عدل و هیبتش از حاکمان / هم عطا و جود از محسنان عیان
منتقی مرآت قدوسی و نور / هم هدایت کرد از مرشد ظهور
رافت و شفقت ز مادر از پدر / حلم و صبرش را ز درویشان نگر
ظاهرست و در مظاهر زو ظهور / باطنست از فکرت و اوهام دور
خوب رویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
عکس حسن بی نشان حسن بتان / بی نشانست اصل عکس از وی نشان
خود نشان از بی نشان نبود عجب / که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بی گمان / لطف و قهر حق از ایشان شد عیان
اصل بیند عکس را صاحب نظر / او معانی را بیابد در صور
خود ز معنی میشود صورت پدید / چشم اهل دل بجز معنی ندید

جمله تصویر آن عکس آب جوست
چون بمانی چشم خود خود جمله اوست

چشم دیدن گشادن چشم جان
در صور دیدن مصور را عیان

آمدن از پردهٔ حسها برون
می شدن واقف باحوال درون

خویش را در کیمیا انداختن
مس هستی را ازو زر ساختن

در ره عشق خدا فانی شدن
پرتو انوار ربانی شدن

از صفتهای بشر مبدل شدن
در خم توحید خمرش خل شدن

چون مبدل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

کی بداند اهل تن ابدال را
کی بداند او مقام و حال را

نیست خلق او پرتو خلاق شد
نیست همسنگ او که بر آفاق شد

هر که در وصف بشر باشد هنوز
او چه فهمد زین اشارات و رموز

گر ز اوصاف بشر بیرون جهی
برپری از دام هستی وارهی

می نبیند چشم تو جز روی دوست
تا بدانی نیست غیرش جمله اوست

گر دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

از خدا میخواه چشم حق شناس
تا نمانی در حجاب این حواس

چون ببخشد چشم می بینی عیان
حس غیبی را که هست از حس نهان

خود

خود خدا در هر دو عالم بی شکست
جمله موجودات در معنی یکیست

جمله زو آمد بدو می رفت باز
میشود درویش چو گردد چشم باز

کاشت تخم و باز در انبار کرد
جمله محصولات را احضار کرد

مجمع ورای علم ماوی القرون
هست حق کل لدینا محضرون

تخم از انبار در دشت عدم
کاشت و میکرد در انبار هم

هر زمان میکاشت بر میداشت باز
گرد پر انبارها آن کارساز

کشتزار است این جهان دانه‌ها
جمع باشیم اندران انبارها

دل منه گر عارفی با این جهان
راحت اندر وحدت انبار دان

نیست بیرون لذت ذوق صفا
تو درون خویش یابی ذوقها

راه گنج در درون دان نه از برون
ابلهی دان جستن قصر و حصون

گر گشاید در درونت چشم دل
فارغ آیی از جهان آب و گل

در دلت طالع شود آن آفتاب
میکند عرض جمالت بی حجاب

ور ندارد نور گوهرت چشم دل
تو نبینی جز جهان آب و گل

بر مثال بیضه است جسم بشر
گر در آید پر و رنده زیر پر

می برآید مرغ قدوسی از آن
پر گشاید پر پرد تا لامکان

در میان بیضه چون فرخها | نشنوی تسبیح مرغان هوا
زیر پر تا که درآرد او ترا | کز غرضهای جهان یابی رها
اگر این بیضه شود درج جهان | زیر پر ناید نزاید مرغ از آن
گر نیاید از عنایتش مدد | گر در آید زیر پر فاسد شود
چون شدی عاشق تو رفتی زیر پر | شو برون از بیضه پر کن تا بپر
از هوا چون بگذری عاشق شوی | تو ببزم اولیا لایق شوی
چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق
گر سعادت با تو آید از ازل | حق عنایت میکند عز و جل
ور عنایت در ازل یارت نبود | چون سعادت نیست از کوشش چه سود
آن خدا هم هادیست هم مضل | مانده بین الاصبعین او مستقل
گر عنایت میدهد بس خرمی | ور ضلالت میدهد در ماتمی
میدهد با دوستان از لطف جام | می نهد با دشمنان از مکر دام
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین الاصبعین کبریاست
یا الهی تو عنایت کن بما | ده سعادت مان هدایت کن بما
ما بدست قدرتت بس عاجزیم | رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم

زیر

زیر پر عشق ما را بیضه وار | ده حرارت مرغ قدوسی برآر
هم بده آن مرغ را پرهای عشق | تا پرد او مبدا و ماوای عشق
دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق | میکشان ما را در آن گلشن عشق
هر دو دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
از عنایت چشم ما گر وا شود | بی جهت در شش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات | او میان گلشن است در شش جهات
عاشقان را جمله عالم گلشن است | جان عاشق آفتاب روشن است
می نبیند عاشق الا روی دوست | چشم باطن بین نبیند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور | چشم جان داری در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر که ایست | باده در جامست لیک از جام نیست
گر خدا تو نور بخشد ای پسر | تو نبینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفای می بدید | جبرئیل از صورت دحیه پدید
گر گشاید چشم از نور جلال | صورت عالم نماید آن جمال
عاشقان را هست آیینه جهان | اندر آن عکس جمال بی نشان
چون ز معنی گشت پیدا این صور | تو ز صورت بگذر و معنی نگر

صورت از بی صورت آید در وجود ... همچنان کز آتشی زاده است دود

گر چه از نار است هستی دخان ... لیک هست این ظلمت و نور است آن

نار چون معنی دخان چون صورت است ... دود از آتش دلیل و آیت است

تو ز صورت کن بمعنی انتقال ... لیک بی توفیق باشد این محال

گر عنایت میکند آن مستعان ... میشود معنیت در صورت عیان

از عنایت گر نیابی تو مدد ... کی رسی جایی بمکر و سعی و جد

ترک مکر خویشتن کن ای امیر ... پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

گر عنایات خدا با تو یار شد ... جان تو مسرور از این اسرار شد

ور عنایات حقت دستی نداد ... سعیها و جهدها نیست باد

ای خداوند و معین و مستعان ... از عنایت بکش ما را عنان

کشکشان ما را همی بر تا وصال ... نیست ما را بی عنایت مجال

هم تو بخشی جهد ما را ای معین ... جهد ما را با عنایت کن قرین

بی عنایت به ز صد کون اجتهاد ... جهد را توفیقت از صد کون داد

تو بنال ای شاهدی کار ... با تضرع گریها کن زار زار

گر عنایات حقت نبود رفیق ... میشوی در بحر محرومی غریق

واي

وای گر نبود هدایت رهنما ... مانده در ظلمت جهل و عمی

در گل عصیان فرو شد پای تو ... گر نگیرد دست فضلش وای تو

مانده با غفلت اندر بندها ... میدهی با خلق عالم پندها

وقت پند و گریه‌ی های های ... در غم خود چون زنانی وای وای

پند با مردان دهی نعره زنان ... مانده در بند شهوت چون زنان

یا الهی رهبت نادیده ام ... لیک در عشقت بسی شوریده ام

کرده ام با عشق من خود را خراب ... پامال افتاده ام اندر تراب

گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان ... در میان مردمانم ممتهان

کرده ام در عشق جان و سر فدا ... گشته ام قربان عشقت ای خدا

دین جان من از عشق زنده بوده است ... زندگی زین جان و سر ننگ منست

سالکم من در طریق مولوی ... گشته ام غواص بحر مثنوی

مرشد و هادیست مولانای من ... از زبانم او همی گوید سخن

عاجز و افتاده ام من بس فقیر ... هست آن سلطان عشقم دستگیر

گر چه من هستم ضریر و بی بصر ... شد عصا گیرم آن صاحب نظر

گر مظفر نیستم من نیست غم ... کان مظفر گشت پیر و مرشدم

بانظر با [illegible] جوی باش / با نظر و بانظر و رجوی باش
اولیا اندر حق منظر گشته اند / هم بنور او منور گشته اند
همین بجو او را و پیش آ و بمیر / تا کند انوار آن پیرت منیر
شاهدی چون یافت پیر معنوی / شد مریدش در طریق مولوی
آتشی اموخت اندر بحر عشق / کرد با او سیر اندر شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خورشید وار / برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من [illegible] زمان [illegible] / درگذشت او خاطر از عمر باد
بود او غواص در دریای عشق / شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او ظاهر او نور آفتاب / باطن او بود تابان آفتاب
با ضیا اش ساخت پرده جام را / خود کجا پرده بود جام از ضیا
جان او از عشق بی آرام بود / زان مدام اندر کف او جام بود
از خم او عشق او شرابم داد صاف / سر خوشی ام تا بپنداری گزاف
خلق اگر بنود ستر ای [illegible] / آن بریده به شمشیر و ضراب
هستم از مستغرق خمر من لدن / زان چنین مستانه میگویم سخن
از شراب عشق هر کو گشت مست / گشت آزاد از عقال عقل رست

عاقلان

عاقلان هستند غافل زین شراب / گشته عقل و هوش ایشان را حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو / باش طالب تا شوی مطلوب تو
ستر وحدت ماند زاد اکت نهفت / بین که آن سلطان سلطانان چه گفت
بار را چندان بگویم چند و چیست / که بدانم که نمی یا بیست چیست
این عجب که طالب اندر جست و جو / گوید او گو آنکه گو گفت او است او
آه چه گویم نیست دستوری که تا / فاش گویم نکتهٔ توحید را
لیک من هرچند گویم راز فاش / تاب خور را نیست تابی با خفاش
گوش و چشم دلت ای یار نی / کور و کر زین راز چشم و گوش تی
چشم و گوش دل چو باشد رهنما / مر ترا گردد عیان این راز ها

آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین عیان
هر که را روشن نشد چشم درون / او نبیند جز همین دنیای دون
آخوست دنیا و اهلش گاو و خر / در جهان از عشق ایشان بی خبر
اهل تن را در خور است این خاکدان / در قفص ای قدس بر آن عاشقان
جیفه است دنیا کلاب است اهل آن / عاشقان شیران صحرای یقین
ملک دنیا تن پرستان را مکان / عاشقان را ملک عشق جاودان

وأحسن كما أحسن الله
الیك یعنی ایلك ایله بنانیم حق سبحانه و تعالی نك
الملك سکا ایلمسندر حق تعالی ظاهر ایدوب کندی پنهان اولدی
سبحانه و تعالی قولنی اولدرکه اف کنك قولنی ظاهر ایدی
بنده سنه ایلوکی اولدرکه ایلیه بو ایلیکی
پنهان ایدی بی قولنه بو سکه ایلیه تعلیم
لوجبرم قولنه امر ایدوب سکی سن دخی
حق تعالی سکا ایلیه ایلیه مالکی دنیا گبی
ایلیك ایله یعنی سن دخی کندی خوی تعالی
نفی اتمکله پنهان اولك تا که حق تعالی
ظاهر اوله

نکته میدانی ز بستان جلال … ما غلام عشق بالی بی زوال

آرزوی دانه دارد تن بپر … آن دنی از دام دنیا زان بتر

اهل دنیا طالب مال و منال … عاشقان شاهان ملك لایزال

عاشقانرا هست از فقر افتخار … عز و جاه و خواجگی ننگست و عار

گشته اند از حرص دنیا را غلام … خواجگی بنده کی شد پیش عوام

چون تو هستی بندهٔ دنیای دون … خویش را از ابلهی خواجه مخوان

عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان … نام هر بندهٔ جهان خواجه جهان

ای برادر خویش را نشناختی … گوهر خود را بخاك انداختی

مانده در ویرانه ای شاهباز … هین بکن پرواز سوی شاه باز

تو درین ویرانه چون داری قرار … هست جویای تو شاه اندر شکار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست … تو نمیدانی که در تن جنت کیست

تو خلیفه زادهٔ ای آدمی … خویش را بشناس آخر کرمی

سجده گاه لامکانی در مکان … مر ملایك را ز تو ویران دکان

هست آدم بس گرامی پادشاه … با ملائك گشته است او سجده گاه

لمعهٔ انوار حق زو شد عیان … نکتهٔ اسرار حق زو شد بیان

بین

عزیزا من غنی [illegible]
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

١١٧

قال مرشدنا وسيدنا وهادينا
فمن جهة المحبة والجذبة والشوق والعشق والصبابة
ولو ان ما بي من جوى وصبابة
على جمل لم يبق في النار كافر

بین که آدم را خلیفه گفت حق … خواند از وی علم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا … تا ملائك گفت لا علم لنا

انبیا هرگز نگفتند از هوا … بود نطق انبیا وحی خدا

منطقی کز وحی نبود از هواست … همچو خاکی در هوا و در هباست

می نگفتند از هوا خاصان حق … می بجنبیدند بی فرمان حق

قول و فعل انبیا و اولیا … بود جمله بر رضای کبریا

بی رضای حق قدم ننهاده اند … می نشد صادر از ایشان

با جمال جان فزا عاشق بدند … در ره سعی و طلب صادق بدند

گر تن ایشان فنا شد چه زیان … فر و نور و حسن ایشان جاودان

برق فر روی صادقین … تن فنا شد و از نجا تا یوم دین

ای خنك آنرا که دارد نور و فر … تا بماند چون فنا گردد صور

تو مدان دولت که داری مال و زر … دولت آن باشد که داری نور و فر

تو مگو دولت بعز و مال و جاه … که نماند جاودان گردد تباه

دولت جاوید بس خوش روشنیست … مستی و حیرانی و بیخویشتنیست

هست اندر فقر و فاقه فر و نور … در غنی شد نفس فرعون و کفور

ازل فرزندم آدم ابد فرزند فرزندم
منم معلول بی علت ز علت گشت پیوندم

نمقه الفقیر راقم محمد
کاتب الدیوان الحضرت
عزت محمد پاشا
صدر اسبق
سنه ١١٢٥

هو ... [illegible] ... فرزندانی
... [illegible] ... اکبر ... [illegible]

قطعه

... [illegible] ... نقشنه
[illegible]

شکوکن ای ... درویش از قصور	که ز فرعونی رهیدی وز نمرود
شاهدی می باش درویش گدا	شد سعادت سرمدی فقر و فنا
در طریق نیستی تو گرد باش	باش فانی از دو عالم فرد باش
در جهان تو عزت و دولت مجو	ناتوان شو قدرت و مکنت مجو
باش در فقر و فنا خوار و حقیر	عاجز و مسکین و درویش و فقیر
باش در شوریده حال و بیقرار	دایما با عشق شو حیران و زار
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست
شاهدی با عجز و حیرت شو گدا	تا شوی آسوده در ظل خدا
با نیاز و عجز و با سوز و گداز	شو فدا در راه عشق بی نیاز
هستی تو چونکه از انعام اوست	خرج کن این هستیت در راه دوست
گر کنی هستی فدا فی ذات خدا	هستی باقی بیابد زو جدا
زنده کی جاودانی شد ممات	اندرون ظلمتست اب حیات
زنده کی در مردن و در محنتست	آب حیوان در درون ظلمتست
یا الهی خود تو دادی جان ما	چون بباشد در ره عشقت فدا
جان ما یک قطره است از بحر جود	قطره را در بحر انداز یم زود

قطره

قطرهٔ ما چون در ان دریا رسد	محو گردد قطره کی دریا شود
قطرهٔ آلودهٔ ناپاک ما	پاک گردد اندران بحر صفا

حق روح پاک فخر انبیا
کن نصیب ما وصالت ای خدا

شاهدی که ناظم این گلشن است | چشمهاش از نور عرفان روشنست

خود نبشت و ختم کرد ش آن زمان
نه صد و چل سال بد تاریخ آن

تم ... [illegible]

سنه تسع والف

لشیخ سعدی قدس سره
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

[illegible]

هذا کتاب مثنی

هذا کتاب مثنوی

۱۲۹

دیلرسك بو نوله روان اوله سین

اهل دللر قتنده جان اوله سین

کوکلکی بر اولور قیاس ایله

خدمتنده الف قدیکی خم ایله

سندن بنلك کوکنی حکوب آل

توبه توخمنی الله ادخال

بیر اغیجی آل اندامنك جانانا

جمله صبر ایله خواننده قوی تا

قورلوق دسته سیله دوت محکم

قادشدرای آدم

کوز یاشیله آنی

قوی محبت نو آسنه

عشق اودیله فانیا دنانی

نظم

بیای طلب کار راه صواب

مثنوی

ان فاضلی که مسند عزت سریر اوست

اسایش خلایق و آرایش جهان

جام جهان نما صفتی از ضمیر اوست

از طلعت مبارك و رأی منیر

بزاز و برکف بقال و من در صورتش حیران

بیای مشتری بنکر قمر در خانه میزان

Süleymaniye U... Kütüphanesi
isim: Hacı Mahmud Ef.
... Kayıt No: 3713
... Kayıt No

مه

قیل و قال عشقدن فارغ اولوب سرمست اولمیجه بلمدم
[illegible] عقل ایله مست و مدهوش اولمیجه بلمدم
[illegible] عقلی [illegible] ده
عالمک ذوقن [illegible] اولمیجه بلمدم
اول صفای [illegible] بر دولتی اولمیجه بلمدم
[illegible] پروانه ده
لذت ذوق محبت [illegible] اولمیجه بلمدم
[illegible] عشق
عالم [illegible] اولمیجه بلمدم
بو غلیله [illegible] جهاندن
جهانداران [illegible] اولمیجه بلمدم

١٢٢٥

٢ ١٥

وله

منلاوی حاجی

[illegible] الطف

[illegible] علی [illegible]

بو حسن و حسین [illegible] جعفر

کلدی کندم کبی فکر دفع ایلدی [illegible]

هر کلدیلر اسباب چرخه دوار [illegible]